

فارسی عمومی

ردیف	عنوان	ص	ردیف	عنوان	ص
۱	مقدمه شاهنامه ابومنصوری	۱	۳۹	از کشیدن سخت تر گردد کمند- رابعه	۶۹
۲	اهمیت قلم- خیام	۴	۴۰	عاشق آن به که بود مست و خراب- ادیب صابر	۷۰
۳	تأثیر یک نقطه- خیام	۵	۴	ابیاتی از گرشاسپ نامه	۷۱
۴	قبله رو- شهید بلخی	۶	۴۲	زاری فردوسی بر مرگ فرزند- شاهنامه	۷۱
۵	قبله زردشت- دقیقی	۷	۴۳	سفله- ابوشکور بلخی	۷۳
۶	سفرنامه ناصر خسرو	۸	۴۴	در مباحثات به بلندطبعی- ناصر خسرو	۷۳
۷	پرویز و باربد- خواجه نظام الملک	۱۱	۴۵	از بهارستان جامی	۷۴
۸	شاد زی- رودکی	۱۲	۴۶	بدکار را بد وی کفایت کند- غزالی	۷۵
۹	یاد گذشته- رودکی	۱۲	۴۷	مکافات عمل- غزالی	۷۶
۱۰	آرش کمانگیر- سیاوش کسرای	۱۵	۴۸	گل- کسایی مروزی	۷۶
۱۱	مرگ رستم- شاهنامه فردوسی	۲۶	۴۹	ای صبا- عطار	۷۷
۱۲	ذوالیمینین- تاریخ بیهقی	۳۳	۵۰	انوری	۷۷
۱۳	جوانمردی چیست- عطار	۳۵	۵۱	امر به معروف- بوستان	۷۸
۱۴	گلستان سعدی	۳۶	۵۲	دانش آموزی- عنصرالمعالی کیکاووس	۸۰
۱۵	سپند و آتش- حنظله بادغیسی	۴۰	۵۳	منت- انوری	۸۰
۱۶	مهرتری- حنظله بادغیسی	۴۰	۵۴	کردار دولت های قدیم- عوفی	۸۱
۱۷	غزلیات سعدی	۴۱	۵۵	جشن فروردین- ابوالفرج رونی	۸۲
۱۸	زردشت- تاریخ بلعمری	۴۳	۵۶	کاری بکن- اهلی شیرازی	۸۳
۱۹	نگارینا- محمود وراق	۴۴	۵۷	تذکره الاولیا عطار	۸۴
۲۰	دزد بمزد- ابوسلیک گرگانی	۴۴	۵۸	غزل- بیدل	۸۵
۲۱	اسرارالتوحید- محمد منور	۴۵	۵۹	غزل- صائب	۸۵
۲۲	پشیمانی سود نخواهد داشت- کلیله و دمنه	۴۷	۶۰	هزار و یک شب	۸۶
۲۳	آرام دل- سیدحسن غزنوی	۴۸	۶۱	غزل- کلیم کاشانی	۸۷
۲۴	دل عاشق- قوامی رازی	۴۸	۶۲	قطعه- ایرج میرزا	۸۷
۲۵	مثنوی مولانا	۴۹	۶۳	میرزاده عشقی	۸۸
۲۶	غزلیات- دیوان شمس مولانا	۵۲	۶۴	فرخی یزدی	۸۸
۲۷	بیان صورت مبارک پیغمبر- هندوشاه نخبجوانی	۵۴	۶۵	زمستان- اخوان ثالث	۸۹
۲۸	سخنی چند در عشق- خسرو و شیرین نظامی	۵۵	۶۶	غزل- رهی معیری	۹۰
۲۹	صدر بخارا و درویش- عوفی	۵۶	۶۷	غزل- هوشنگ ابتهاج	۹۰
۳۰	مناجات- عبید زاکانی	۵۷	۶۸	سیمین بهبهانی	۹۱
۳۱	غزلیات حافظ	۵۸	۶۹	ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد- فروغ فرخزاد	۹۱
۳۲	چند رباعی از خیام	۶۲	۷۰	نشانی- سهراب سپهری	۹۳
۳۳	آرد نماد- نظامی عروضی	۶۴	۷۱	پشت دریاها- سهراب سپهری	۹۴
۳۴	رباعی- مولانا	۶۵	۷۲	میعاد- احمد شاملو	۹۶
۳۵	خر گمشده- لیلی و مجنون جامی	۶۵	۷۳	غزلی در نتوانستن- احمد شاملو	۹۷
۳۶	مرد سوار و جامه فروش- سعدالدین وراوینی	۶۶	۷۴	در به درتر از باد زیستم- احمد شاملو	۹۸
۳۷	کریمان کرمان- محمد خوافی	۶۷	۷۵	سه تار- جلال آل احمد	۹۹
۳۸	جشن های پاریس- ابوریحان بیرونی	۶۷	۷۶	مردم فقیر- فتودور داستایفسکی	۱۰۷

مقدمه شاهنامه ابومنصوری

سپاس و آفرین (۱) خدای را که این جهان (۲) و آن جهان (۳) را
آفرید، و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد، و نیک اندیشان
و بدکرداران را پاداش و پادافراه (۴) برابر داشت، و درود
بر برگزیدگان و پاکان و دینداران باد، خاصه بر بهترین خلق خدا

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم (ه) و بر اهل بیت (و) و فرزندان او باد .

آغاز کار شاهنامه (۷) از گردآوریده (۸) ابومنصورالمعمری دستور (۹) ابومنصور عبدالرزاق (۱۰) فرخ . اول ایدون (۱۱) گوید در این نامه که تا جهان بود مردم گرد دانش گشته اند، و سخن را بزرگ داشته و نیکوترین یادگاری سخن دانسته اند، چه (۱۲) اندر این جهان مردم به دانش بزرگوارتر و مایه دارتر، و چون مردم بدانست کز وی چیزی نماند پایدار، بدان کوشد تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود: چون آبادانی کردن و جایها استوار کردن و دلیری و شوخی (۱۳) و جان سپردن و دانایی ، بیرون آوردن مردمان را به ساختن کارهای نوآیین (۱۴)، چون شاه هندوان که کلیله و دمنه و شانا (۱۵) و رام و رامین (۱۶) بیرون آورد، و مأمون پسر هارون الرشید، منش (۱۷) پادشاهان و همت مهتران داشت، یک روز با فرزندانگانش نشسته بود ، گفت : «مردم باید که تا اندرین جهان باشد و توانایی دارد بکوشد تا از او یادگاری بود. تا پس از مرگ او نامش زنده بود.» عبدالله پسر مقفع که دبیر او بود (۱۸) گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده است. مأمون گفت : «چه ماند؟» گفت : «نامه‌یی از هندوستان بیاورد، آنکه برزویه طبیب از هندوی (۱۹) به پهلوی گردانیده بود (۲۰) ، تا نام او زنده شد میان جهانیان و پانصد خروار درم هزینه کرد (۲۱)». مأمون آن نامه بخواست و آن نامه بدید، فرمود دبیر خویش را تا از زبان پهلوی به زبان تازی گردانید. پس امیر سعید نصر بن احمد ابن سخن بشنید ، خوش آمدش ، دستور خویش را ، خواجه بلعمی ، بر آن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید تا این نامه

بدست مردمان اندر افتاد و هرکسی دست بدو اندرز زدند، و رودکی را فرمود تا به نظم آورد، و کلیله دمنه اندر زبان خرد و بزرگ افتاد. و نام او بدین زنده گشت، و این نامه از او یادگاری بماند، پس چینیان تصاویر اندر افزودند تا هرکسی را خوش آید دیدن و خواندن آن.

پس امیر ابومنصور عبدالرزاق مردی بود با فر (۲۲) و خویش کام (۲۳)، و با هنر و بزرگ منش (۲۴) بود اندر کامروایی، و با دستگاهی تمام از پادشاهی، و ساز (۲۵) مهتران و اندیشه بلندداشت، و نژادی بزرگ داشت به گوهر، و از تخم (۲۶) اسپهبدان ایران بود، و کار کلیله و دمنه و نشان شاه خراسان (۲۷) بشنید، خوش آمدش، از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یادگاری بود اندر جهان.

پس دستور خویش ابومنصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان (۲۸) و فرزنانگان (۲۹) و جهان دیدگان از شهرها بیاورد و چاکر او ابومنصور المعمری به فرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد از هر جای، چون ماخ پیر خراسان (۳۰) از هری، و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان، و چون ماهوی خورشید (۳۱) پسر بهرام از شاپور، و چون شاذان پسر برزین (۳۲) از طوس، و از هر شارستان (۳۳) گرد کرد و بنشانند به فراز آوردن این نامه های شاهان و کارنامه هاشان، و زندگانی هر یکی از دادو بیداد و آشوب و جنگ و آیین، از کی نخستین (۳۴) که اندر جهان او بود که آیین مردی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد، تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک عجم بود، اندر ماه محرم و سال برسیصد و چهل و شش از هجرت بهترین عالم، محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم، و این نامه را نام — شاه نامه —

خیام : حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام یا خیامی از حکما و ریاضیدانان بزرگ ایران و از مقربان دستگاه ملکشاه سلجوقی و وزیر او خواجه نظام‌الملک بوده است. شهرت خیام به سبب رباعیات اوست که به غالب زبانهای بیگانه به شعر و نثر ترجمه شده است. وفات خیام چند سال قبل از سنه ۵۳۰ و به روایتی در سال ۵۱۷ در زادگاهش نیشابور اتفاق افتاده و در صحن امامزاده محمد محروق در نیم فرسنگی شهر نیشابور بخاک سپرده شده است.

نوروزنامه : رساله‌یی است در منشأ تاریخ و آداب جشن نوروز با حکایاتی دل‌انگیز درباره تیروکمان و قلم و اسب و شمشیر و شراب و جزآن‌ها، منسوب به حکیم عمر خیام نیشابوری عالم و ریاضیدان معروف قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری .

اهمیت قلم

چنان خواندم در اخبار گذشتگان که وقتی امیری رسولی فرستاد به (۱) ملک فارس با تیغی برهنه (۲) . گفت: «این تیغ بپر و پیش او بنه و چیزی مگوی» رسول بیامد و همچنان کرد، چون تیغ بنهاد و سخن نگفت، ملک وزیر را (۳) فرمود: جوابش بازده. وزیر سردوات (۴) بگشاد و یکی قلم سوی او انداخت و گفت: «اینک جواب» رسول مردی عاقل بود، بدانست که جواب برسد. و تأثیر قلم صلاح (۵) و فساد (۶) مملکت را (۷) کاری بزرگ است (۸) و خداوندان قلم (۹) را که معتمد (۱۰) باشند، عزیز باید داشت.

(از نوروزنامه منسوب به خیام)

تأثیر يك نقطه

شنیدم که درایران ملکی بود و آیین (۱) اوچنان بود که چون جنگی کردی، سپاهی داشتی آراسته و ساخته (۲)، وایشان را همه جامه سیاه پوشانیده . راست که جنگ سخت گشتی (۳) بفرمودی تا ایشان پیش سپاه آمدندی و آن جنگ بسربردندی (۴) .

پس چنان افتاد (۵) که وقتی از ترکستان سپاهی گران (۶) پیامدند به قدر پنجاه هزار مرد و کار به جنگ افتاد، واین ملک برسر بلندی نشسته بود باتنی چند از خاصگان خویش . دلش چنان خواست که آن روز ، جنگ بادیگرو زافکند (۷) . دوات و قلم خواست و برپاره‌یی کاغذ نبشت که :

«سپاه‌داران سپاه را بگویند تا باز گردند.»

و به نزدیک وزیر خویش فرستاد . وزیر بخواند ، پسندیده نداشت . دوات (۸) در موزه (۹) داشت، برگرفت و سپاه را يك نقطه

زیادت کرد تا سپاه‌داران شد و «گردند» را نونی بر سر زیادت کرد تا «نگردند» شد و پیش لشکر فرستاد . ایشان رقعہ (۱۰) بخواندند و خویشتن بر سپاه زدند (۱۱) و سپاه ترکستان را بشکستند (۱۲) و این اندر سیرالملوک (۱۳) نبشتند که به يك نقطه قلم، پنجاه هزار شمشیر هزیمت (۱۴) شد .

(از نوروزنامه منسوب به خیام)

قبلة رو

مرا به جان تو سوگند و سخت سوگندی
 که هر گز از تو نگردم (۱) نه بشنوم پندی
 دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم
 که پند سود ندارد به جای سوگندی
 شنیده‌ام که بهشت آن‌کسی تواند یافت
 که آرزو برساند به آرزومندی
 هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
 هزار بنده ندارد دل خداوندی

ترا اگر ملك چینیان بدیدی روی
 نماز بردی (۲) و دینار برپراکندی (۳)
 ترا اگر ملك هندوان بدیدی موی
 سجود کردی و بتخانه‌هاش برکندی (۴)
 به منجنیق (۵) عذاب اندرم چو ابراهیم (۶)
 به آتش حسراتم (۷) فکند خواهندی (۸)
 ترا سلامت باد ای گل بهار و بهشت
 که سوی قبلة رویت نماز خوانندی (۹)
 (شهید بلخی)

دقیقی : استاد ابو منصور محمد بن احمد دقیقی طوسی یا بلخی از شاعران بزرگ عهد سامانی و دومین شاعری است که به نظم شاهنامه قیام کرده است و از داستان گشتاسب (که فردوسی آن را در شاهنامه خود عیناً و به نام دقیقی آورده است) نزدیک هزار بیت منظوم ساخته است وی مداح منصور بن نوح بن نصر و نوح بن منصور سامانی و امیر ابوالمظفر فخرالدوله احمد بن محمد بن محتاج چغانی است همان کسی که ممدوح فرخی و منجیک نیز بوده است . دقیقی در جوانی به دست غلامی کشته شده و واقعه قتل او باید در فاصله ۳۶۵ تا ۳۷۰ (احتمالاً ۳۶۷ تا ۳۶۹) باشد .

اشعار و غزلهای دقیقی بس لطیف و خیال انگیز و زیباست اما ابیات شاهنامه وی بلندی مقام منظومه فردوسی را ندارد .

برخیز و برافروز (۱) هلا قبله (۲) زردشت (۳)
 بنشین و برافکن شکم قاقم (۴) بر پشت
 بس کس که ز زردشت بگردیده (۵)، دگر بار
 ناچار کند روی سوی قبله زردشت (۶)
 من سرد نیابم (۷) که مرا ز آتش هجران
 آتشکده گشته ست دل و دیده چو چرخشت (۸)
 گر دست به دل بر نهم از سوختن دل
 انگشت (۹) شود بی شك در دست من انگشت
 ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
 خواهم که بنفشه چنم (۱۰) از زلف تو يك مشست
 آن کس که مرا کشت ، مرا کشت و ترا زاد
 و آن کس که ترا زاد ، ترا زاد و مرا کشت
 (دقیقی)

اکنون با سر حکایت رویم، از یمامه چون به جانب بصره روانه شدیم، به هر منزلی که رسیدیم (۱۳۱) جایی آب بودی، جای نبودی، تا بیستم شعبان سنه ۴۴۳ به شهر بصره رسیدیم ... چون به آنجا رسیدیم، از برهنگی و عاجزی، به دیوانگان مانده (۱۳۲) بودیم و سه ماه بود که موی سرباز نکرده (۱۳۳) بودیم، و خواستم که در گرمابه روم، باشد (۱۳۴) که گرم شوم که هوا سرد بود و جامه نبود و من و برادرم هریک به لنگی کهنه پوشیده بودیم (۱۳۵)، و پلاس پاره‌یی در پشت بسته (۱۳۶) از سرما گفتم اکنون ما را که در حمام گذارد (۱۳۷)؟ خرجینکی بود که کتاب در آن می‌نهادم، بفروختم، و از بهای آن درمکی چند سیاه (۱۳۸) در کاغذی کردم که به گرمابه بان دهم، تا باشد که (۱۳۹) ما را درمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد، که شوخ (۱۴۰) از خود باز کنیم (۱۴۱). چون درمکها پیش او نهادم در مانگریست، پنداشت که ما دیوانه‌ایم. گفت: «بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می‌آیند». و نگذاشت که ما به گرمابه در (۱۴۲) رویم. از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و بشتاب برفتیم. کودکان در پی ما افتادند و سنگ می‌انداختند و بانگ می‌کردند. ما به گوشه‌یی باز شدیم و به تعجب در کار دنیا می‌نگریستیم و مکاری (۱۴۳) از ما سی‌دینار می‌خواست و هیچ چاره ندانستیم، جز آنکه وزیر ملک اهواز ... که مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و هم کرمی تمام (۱۴۴) به بصره آمده با ابناء و حاشیه (۱۴۵) و آنجا مقام کرده (۱۴۶)، اما در شغلی نبود (۱۴۷)، پس مرا در آن حال با مردی پارسی، که هم از اهل فضل بود، آشنایی افتاده بود، و او را با وزیر صحبتی (۱۴۸) بودی و به هروقت نزد او تردد (۱۴۹) کردی، و این

پارسی هم دست‌تنگ بود و وسعتی (۱۵۰) نداشت، که حال مرا مرمتی کند (۱۵۱)، احوال مرا نزد وزیر بازگفت، چون وزیر بشنید، مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد، که چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی. من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم. رقعہ‌یی (۱۵۲) نوشتم و عذری خواستم و گفتم که بعد از این به خدمت رسم و غرض من دو چیز بود (۱۵۳) یکی بینوایی، دوم گفتم همانا او را تصور شود که مرا در فضل مرتبه‌یی است زیادت تا چون به رقعہ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت چیست، تا چون به خدمت او حاضر شوم خجالت نبرم. در حال سی‌دینار فرستاد که این را به بهای تنجامه (۱۵۴) بدهید. از آن دو دست جامه نیکو ساختم (۱۵۵) و روز سوم به مجلس وزیر حاضر شدیم. مردی اهل (۱۵۶) و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدم و متدین و خوش سخن ...، ما را به نزدیک خویش باز گرفت (۱۵۷) و از اول شعبان تا نیمه رمضان آنجا بودیم. و آنچه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت (۱۵۸)، به سی دینار، هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند. خدای تبارک و تعالی، همه بندگان خود را از عذاب قرض و دین (۱۵۹) فرج دهد ... و چون بخواستم رفت (۱۶۰) ما را به انعام و اکرام به راه دریا گسیل کرد (۱۶۱)، چنانکه در کرامت و فراغ (۱۶۲) به پارس رسیدیم از برکات آن آزاد مرد. که خدای، عزوجل، از آزاد مردان خشنود باد (۱۶۳) و بعد از آن که حال دنیاوی ما نیک شده بود، هریک لباسی پوشیدیم، روزی به در آن گرما به شدیم که ما را آنجا نگذاشتند. چون از در در رفتیم گرما به بان و هر که آنجا بودند، همه بر پای برخاستند و بایستادند، چنانکه ما در حمام

شدیم و دلاک (۱۶۴) و قیم (۱۶۵) درآمدند و خدمت کردند ، و به وقتی که بیرون آمدیم هر که در مسلخ (۱۶۶) گرما به بود همه بر پای خاسته بودند و نمی نشستند تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم.

و در آن میانه شنیدم حمامی به یاری از آن خود می گوید : «این جوانانند که فلان روز ما ایشان را در حمام نگذاشتیم» و گمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم . من به زبان تازی گفتم که : «راست می گویی ، ما آنانیم که پلاس پاره‌ها در پشت بسته بودیم» . آن مرد خجل شد و عذرهای خواست . و این هر دو حال در مدت بیست روز بود . و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که به شدتی (۱۶۷) که از روزگار پیش‌آید ، نباید نالید ، و از فضل و رحمت کردگار ، ... نا امید نباید شد که او ، تعالی ، رحیم (۱۶۸) است .

(سفرنامه ناصر خسرو)

پرویز و باربد

ملك پرویز (۱) بریکی از خاصگیان (۲) خویش خشم گرفت و
 مر (۳) او را بازداشت و هیچ کس نزدیک او نیارست شدن (۴) مگر
 باربد (۵) مطرب هر روز او را طعام و شراب (۶) بردی . ملك پرویز
 را خبر کردند، باربد را (۷) گفت : «کسی را که اندر بازداشت ما
 باشد، تراچه زهر (۸) آن باشد که وی را تیمارداری (۹) و این مایه (۱۰)
 ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و بازداریم ، تیمار وی نباید
 داشت؟» باربد گفت: «ای پادشاه، آنچه بدو گذاشته‌ای، بیش از آن
 است که من بجای وی (۱۱) می‌کنم». گفت: «چه بدو گذاشته‌ام؟» گفت:
 «جان و آن بهتر از آن است که من بدومی فرستم». ملك گفت: «زه (۱۲) !
 او را به تو بخشیدم».

(سیاست نامه)

سیاست‌نامه یا سیرالملوک: اثر ابوعلی حسن بن علی معروف به خواجه نظام‌الملک وزیر
 مشهور البارسلاان و ملکشاه سلجوقی (مقتول به سال ۴۸۵ هجری قمری)
 است. کتاب مذکور که حاصل تجارب سالیان دراز وزارت اوست در پنجاه
 فصل فراهم آمده و شامل اخبار و قصص انبیا و سیر و حکایات سلاطین
 و پادشاهان می‌باشد . این کتاب اگر چه از لحاظ تنوع مطالب و روانی
 انشاء کم نظیر است ولی از برخی اشتباهات تاریخی خالی نیست.

شاد زی

شاد زی (۱) با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد (۲)
زآمده شادمان به باید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی (۳) غالیه بوی (۴)
من و آن ماهروی حور (۵) نژاد
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر است این جهان فسوس (۶)
باده پیش آر ، هر چه بادا باد
شاد بوده‌ست از این جهان هرگز
هیچ کس، تا از او تو باشی شاد ؟
داد دیده‌ست از او به هیچ سبب
هیچ فرزانه (۷) تا تو بینی داد (۸) ؟
(رودکی)

یاد گذشته

مرابسود (۱) وفرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابل (۲) چراغ تابان بود
سپید سیم زده بود (۳) و در و مرجان بود (۴)
ستاره سحری بود و قطره باران بود (۵)
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت
چه نحس (۶) بود همانا که نحس کیوان (۷) بود

نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
 چه بود منت (۸) بگویم قضای یزدان (۹) بود
 همان که درمان باشد به جای درد شود
 و باز درد (۱۰) همان کز نخست درمان بود
 کهن کند به زمانی همان کجا (۱۱) نو بود
 و نو کند به زمانی همان که خلقان (۱۲) بود
 بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
 و باغ خرم گشت آن کجا (۱۱) بیابان بود
 همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
 که حال بنده از این پیش بر چه سامان (۱۳) بود
 به زلف چوگان نازش همی کنی تو بدو
 ندیدی آنگه او را که زلف چوگان (۱۴) بود
 شد آن زمانه که رویش به سان دیبا (۱۵) بود
 شد آن زمانه که مویش به سان قطران (۱۶) بود
 شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود
 نشاط او به فزون و غم به نقصان (۱۷) بود
 نبید روشن (۱۸) و دیدار خوب و روی لطیف
 اگرگران بد زی (۱۹) من همیشه ارزان بود
 دلم خزانه پر گنج بود و گنج سخن
 نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود
 همیشه شاد و ندانستی که غم چه بود
 دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
 بسا دلا که بسان حریر کرده به شعر
 از آن سپس که به کردار سنگ و سندان بود

همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
 همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
 عیال نه، زن و فرزند نه، مئونت (۲۰) نه
 ازاین همه تنم آسوده بود و آسان بود
 تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
 بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
 بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
 سرود گویان گویی هزار دستان بود
 شد آن زمانه که او انس رادمردان (۲۱) بود
 شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
 همیشه شعرو را زی (۱۹) ملوک دیوان است
 همیشه شعرو را زی (۱۹) ملوک دیوان بود
 شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت (۲۲)
 شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
 کجا به گیتی بوده ست نامور دهقان
 مرا به خانه او سیم بود و حملان (۲۳) بود
 که را بزرگی و نعمت ز این و آن بودی
 مرا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود
 بداد میر خراسانش (۲۴) چل هزار درم
 وزو فزونی يك پنج میر ماکان (۲۵) بود
 ز اولیاش (۲۶) پراکنده نیز هشت هزار
 به من رسید ، بدان وقت حال خوب آن بود
 چومیر دید سخن، داد، داد مردی (۲۷) خویش
 ز اولیاش (۲۶) چنان کز امیر فرمان بود
 کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
 عصا بیار که وقت عصا و انبان بود (۲۸)
 (رودکی)

❧ آرش کمان گیر ❧

سیاوش کسرایی

داستان آرش از داستان‌های حماسی و قهرمانی کهن است که در قدیمی‌ترین منابع موجود یعنی اوستا، از آن سخن به میان آمده است (بند ششم از یشت هشتم - تیریش -).

در ادبیات پهلوی نیز به نام آرش با صفت «شواتیر» (تیزتیر) اشاره شده است و گروهی از محققان نقش مرد کمان به دست در پشت برخی سکه‌های اشکانی را برگرفته از اسطوره‌ی آرش می‌دانند. در متن‌های سده‌های نخستین اسلامی، همچون تاریخ طبری، این داستان با تفصیل بیشتری ذکر شده است که از محبوبیت و استمرار آن در اذهان ایرانیان حکایت می‌کند.

در دوران معاصر دیگر بار این داستان، به‌ویژه در ارتباط با فضای سیاسی حاکم، مورد توجه قرار گرفت و در گونه‌های جدید ادبی از شعر تا نمایشنامه بازنویسی و بازآفرینی شد.^۱ شعر آرش کمان گیر از سیاوش کسرایی از برجسته‌ترین آثار در این زمینه به‌شمار می‌آید. در این شعر شاعر با آفرینش فضایی ترکیب یافته از گذشته و حال و در پیوند با سایر افسانه‌های ایرانی - همچون عمو نوروز - به بازگویی حماسه و ایثار «آرش» در قالب شعر نیمایی پرداخته است. این اثر حماسی را که نخستین بار در سال ۱۳۳۸ ه. ش انتشار یافت، در ادامه می‌خوانیم:

برف می‌بارد؛

برف می‌بارد به روی خار و خاراسنگ.

کوه‌ها خاموش،

دره‌ها دلتنگ،

راه‌ها چشم انتظارِ کاروانی با صدایِ زنگ...
 بر نمی‌شد گر ز بامِ کلبه‌ها دودی،

یا که سوسویِ چراغی گر پیامی مان نمی‌آورد،

رد پاها گر نمی‌افتاد رویِ جاده‌ها لغزان،

ما چه می‌کردیم در کولاکِ دل آشفته‌یِ دمِ سرد؟

آنک، آنک کلبه‌ای روشن،

رویِ تپه، روبه‌رویِ من...

در گشودند.

مهربانی‌ها نمودند.

زود دانستم، که دور از داستانِ خشمِ برف و سوز،

در کنار شعله‌یِ آتش،

قصه می‌گوید برایِ بچه‌هایِ خودِ عمو نوروز:

«... گفته بودم زندگی زیباست.

گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاین جاست.

آسمان باز؛

آفتاب زر؛

باغ‌هایِ گل؛

دشت‌هایِ بی‌دروپیکر؛

سر برون آوردنِ گل از درونِ برف؛

تابِ نرمِ رقصِ ماهی در بلورِ آب؛

بویِ عطرِ خاکِ باران‌خورده در گُھسار؛

خوابِ گندم‌زارها در چشمه‌یِ مهتاب؛

آمدن، رفتن، دویدن؛

عشق ورزیدن؛

در غم انسان نشستن؛
پابه پای شادمانی های مردم پای کوبیدن؛

کار کردن، کار کردن؛
آرمیدن؛

چشم انداز بیابان های خشک و تشنه را دیدن؛
جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن؛
گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن؛
هم نفس با بلبلان کوهی آواره خواندن؛
در تله افتاده آهوبچگان را شیر دادن و رهانیدن؛
نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن؛

آری، آری، زندگی زیباست.
زندگی آتش گهی دیرنده پابرجاست.
گریفرزیش، رقص شعله اش در هر کران پیدا است.
ورنه، خاموش است و خاموشی گناه ماست.»

پیرمرد، آرام و با لبخند،
کنده ای در کوره ی افسرده جان افکند.
چشم هایش در سیاهی های کومه جست و جو می کرد؛
زیر لب آهسته با خود گفت و گو می کرد:

زندگی را شعله باید بر فروزنده؛
شعله ها را هیمة سوزنده.

جنگلی هستی تو، ای انسان!

جنگل، ای روئیده آزاده،
بی دریغ افکنده روی کوه ها دامان،

آشیان‌ها بر سرانگشتانِ تو جاوید،
چشمه‌ها در سایبان‌هایِ تو جوشنده،
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان،
جان تو خدمت‌گرِ آتش...
سربلند و سبز باش، ای جنگلِ انسان!

زندگانی شعله می‌خواهد، - صدا سرداد عمو نوروز -
شعله‌ها را همیشه باید روشنی افروز.
کودکانم، داستان ما ز آرش بود.
او به جان خدمتگزارِ باغِ آتش بود.

روزگاری بود؛
روزگارِ تلخ و تاری بود.
بختِ ما چون رویِ بدخواهانِ ما تیره.
دشمنان بر جانِ ما چیره.
شهرِ سیلی خورده هذیان داشت؛
بر زبان بس داستان‌هایِ پریشان داشت.
زندگیِ سرد و سیه چون سنگ؛
روزِ بدنامی،
روزگارِ ننگ.

غیرت اندر بندهایِ بندگیِ پیچان؛
عشق در بیماریِ دل‌مردگیِ بی‌جان.
ترس بود و بال‌هایِ مرگ؛
کس نمی‌جنید، چون بر شاخه برگ از برگ.
سنگرِ آزادگان خاموش؛
خیمه‌گاهِ دشمنان پر جوش.

مرزهای مُلک،
همچو سرحداتِ دامنِ گسترِ اندیشه، بی سامان.
برج‌های شهر،
همچو باروهایِ دل، بشکسته و ویران...

انجمن‌ها کرد دشمن؛
رایزن‌ها گردِ هم آورد دشمن؛
تا به تدبیری که در ناپاکِ دل دارند،
هم به دستِ ما شکستِ ما برانداشتند.
نازک‌اندیشان‌شان، بی شرم -
که مباداشان دگر روز بهی در چشم -
یافتند آخرِ فسونی را که می‌جستند...
چشم‌ها با وحشتی در چشم‌خانه
هر طرف را جست‌وجو می‌کرد؛
وین خبر را هر دهانی زیرِ گوشی بازگو می‌کرد:

«آخرین فرمان، آخرین تحقیر...
مرز را پروازِ تیری می‌دهد سامان!
گر به نزدیکیِ فرود آید،
خانه‌ها مان تنگ،
آرزومان کور...
ور پیرد دور،
تا کجا؟... تا چند؟...
آه! ... کو بازویِ پولادین و کو سرپنجه‌ی ایمان؟»
هر دهانی این خبر را بازگو می‌کرد؛
چشم‌ها، بی‌گفت و گویی،
هر طرف را جست‌وجو می‌کرد.

پیرمرد، اندوهگین، دستی به دیگر دست می‌سایید.
از میان درّه‌های دور، گرگی خسته می‌نالید.
برف روی برف می‌بارید.
باد بالش را به پشتِ شیشه می‌مالید.

صبح می‌آمد - پیرمرد آرام کرد آغاز -
پیش روی لشکر دشمن سپاهِ دوست؛
دشت نه، دریایی از سرباز...

آسمان الماس اختراهایِ خود را داده بود از دست
بی‌نفس می‌شد سیاهی در دهانِ صبح؛
باد پر می‌ریخت روی دشتِ بازِ دامنِ البرز.
لشکرِ ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور،
دود و سه‌سه به پیچ‌پیچ گردِ یکدیگر؛
کودکان بر بام،
دختران بنشسته بر روزن،
مادران غمگین کنارِ در.

کم‌کمک در اوج آمد پیچ‌پیچ خفته.
خلق، چون بحری برآشفته،
به جوش آمد،
خروشان شد،
به موج افتاد،
بُرش بگرفت و مردی چون صدف
از سینه بیرون داد.

منم آرش

- چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن -
منم آرش، سپاهی مردی آزاده،
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
اینک آماده ...

مجویدم نسب
فرزند رنج و کار
گریزان چون شهاب از شب،
چو صبح آماده دیدار.

دلَم را در میان دست می گیرم
و می افشارمش در چنگ،
دل، این جام پر از کین پر از خون را؛
دل این بی تاب خشم آهنگ...

در این پیکار،
در این کار،
دلِ خلقی است در مشتم،
امیدِ مردمی خاموش هم پشتم.

کمان کهکشان در دست،
کمان داری کمان گیرم.
شهاب تیزرو تیرم؛
ستیغ سربلند کوه مأوایم؛
به چشم آفتاب تازه رس جایم.
مرا تیر است آتش پر؛
مرا باد است فرمانبر.

ولیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست.

رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست.

در این میدان،

بر این پیکان هستی سوز سامان ساز،

پری از جان ببايد تا فرو نشیند از پرواز.

پس آنگه سر به سوی آسمان بر کرد،

به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد:

درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!

که با آرش تو را این آخرین دیدار خواهد بود.

به صبح راستین سو گند!

به پنهان آفتاب مهربار پاک بین سو گند!

که آرش جان خود در تیر خواهد کرد،

پس آنگه بی درنگی خواهدش افکند...

درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش.

نفس در سینه ها بی تاب می زد جوش.

... دلم از مرگ بیزار است؛

که مرگ اهرمن خو آدمی خوار است.

ولی، آن دم که زاندوهان روان زندگی تار است؛

ولی، آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است؛

فرورفتن به کام مرگ شیرین است.

همان بایسته ی آزادگی این است.

نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد.

به سوی قله ها دستان ز هم بگشاد:

برآ، ای آفتاب، ای توشه‌ی امید!
 برآ، ای خوشه‌ی خورشید!
 تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌ای بی تاب.
 برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب.
 چو پا در کامِ مرگی تندخو دارم،
 چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاشجو دارم،
 به موجِ روشنایی شست‌وشو خواهم؛
 زِ گلبرگِ تو، ای زرینه گل، من رنگ‌وبو خواهم.

شما، ای قله‌های سرکشِ خاموش،
 که پیشانی به تندرهای سهم‌انگیز می‌سایید،
 امیدم را برافرازید،
 چو پرچم‌ها که از بادِ سحرگاهان به سر دارید.
 غرورم را نگه دارید،
 به‌سانِ آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید.

زمین خاموش بود و آسمان خاموش.
 تو گویی این جهان را بود با گفتارِ آرش گوش.
 به یالِ کوه‌ها لغزید کم‌کم پنجه‌ی خورشید.
 هزاران نیزه‌ی زرّین به چشمِ آسمان پاشید.

نظر افکند آرش سوی شهر، آرام.
 کودکان بر بام؛

دختران بنشسته بر روزن؛

مادران غمگین کنار در؛

مردها در راه.

سرودِ بی‌کلامی، با غمی جانکاه،

ز چشمان بر همی شد با نسیم صبحدم همراه.
دشمنانش، در سکوتی ریشخند آمیز،
راه وا کردند.

کودکان از بامها او را صدا کردند.
مادران او را دعا کردند.
پیرمردان چشم گردانند.
دختران، بفشرده گردنبندها در مشت،
همره او قدرت عشق و وفا کردند.

آرش، اما همچنان خاموش،
از شکاف دامن البرز بالا رفت.
وز پی او،
پرده‌های اشک پی در پی فرود آمد.

شامگاهان،
راه‌جویانی که می‌جستند آرش را به روی قله‌ها، پی گیر،
باز گردیدند،

بی‌نشان از پیکر آرش،
با کمان و ترکشی بی‌تیر.

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش.
کار صدها صد هزاران تیغ‌ی شمشیر کرد آرش.
تیر آرش را سوارانی که می‌رانند بر جیحون،
به دیگر نیمروزی از پی آن روز،
نشسته بر تناور ساق گردویی فرودیدند.

و آنجا را، از آن پس،
مرز ایران شهر و توران بازنامیدند.

برف می بارد به روی خار و خاراسنگ
 کوه ها خاموش،
 دره ها دلتنگ.
 راه ها چشم انتظارِ کاروانی با صدای زنگ...
 کودکان دیری است در خوابند،
 در خواب است عمو نوروز.
 می گذارم کنده ای هیزم در آتشدان.
 شعله بالا می رود پُر سوز...^۱

رفتن رستم بکابل از بهر برادرش شغاد

هنرمند و گوینده و با شکوه
نوازنده‌ی رود و گوینده‌یی
که ازماه پیدا نبود اندکی
ازو شاد شد دوده‌ی نامدار
ز کشمیر و کابل گزیده سران
برفتند با زیج رومی به دست
که دارد بران کودک خرد مهر
همی این بدان آن بدین بنگرید
که ای از بلند اختران یادگار
ندارد بدین کودک خرد مهر
به گاه دلیری و گردی رسد
شکست اندرآرد بدین دستگاه
همه شهر ایران برآید به جوش
ازان پس به گیتی نماند بسی
ز دادار گیتی همی برد نام
تو داری سپهر روان را به پای
نماینده‌ی رای و راهم توی
همه نیکویی باد ما را گمان

چنین گوید آن پیر دانش‌پژوه
که در پرده بد زال را برده‌یی
کنیزک پسر زاد روزی یکی
به بالا و دیدار سام سوار
ستاره‌شناسان و کنداوران
ز آتش‌پرست و ز یزدان‌پرست
گرفتند یکسر شمار سپهر
ستاره شمرکان شگفتی بدید
بگفتند با زال سام سوار
گرفتیم و جستیم راز سپهر
چو این خوب چهره به مردی رسد
کند تخمه‌ی سام نیرم تباه
همه سیستان زو شود پرخروش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی
غمی گشت زان کار دستان سام
به یزدان چنین گفت کای رهنمای
به هر کار پشت و پناهم توی
سپهر آفریدی و اختر همان

بجز کام و آرام و خوبی مباد
همی داشت مادر چو شد سیر شیر
بران سال کودک برافراخت یال
جوان شد به بالای سرو بلند
سپهدار کابل بدو بنگرید
به گیتی به دیدار او بود شاد
ز گنج بزرگ آنچ بد در خورش
همی داشتش چون یکی تازه سیب
بزرگان ایران و هندوستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو
در اندیشه‌ی مهتر کابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد
چو هنگام باژ آمد آن بستند
دژم شد ز کار برادر شغاد
چنین گفت با شاه کابل نهان
برادر که او را ز من شرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌یی
بسازیم و او را به دام آوریم
بگفتند و هر دو برابر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب
که ما نام او از جهان کم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد
یکی سور کن مهتران را بخوان
به می خوردن اندر مرا سرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر
برآشوبد او را سر از بهر من
برآید چنین کار بر دست ما

ورا نام کرد آن سپهد شغاد
دلارام و گوینده و یادگیر
بر شاه کابل فرستاد زال
سواری دلاور به گرز و کمند
همی تاج و تخت کیان را سزید
بدو داد دختر ز بهر نژاد
فرستاد با نامور دخترش
کز اختر نبودی بروبر نهیب
ز رستم زدندی همی داستان
ز کابل همی خواستی باژ و ساو
چنان بد کزو رستم زابلی
ازان پس که داماد او شد شغاد
همه کابلستان بهم بر زدند
نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
که من سیر گشتم ز کار جهان
مرا سوی او راه و آزرم نیست
چه فرزانه مردی چه دیوانه‌یی
به گیتی بدین کار نام آوریم
به اندیشه از ماه برتر شدند
که هرکس که بد کرد کیفر برد
دو تن را سر اندر نیامد به خواب
دل و دیده‌ی زال پر نم کنیم
که گر زین سخن داد خواهیم داد
می و رود و رامشگران را بخوان
میان کیان ناجوانمرد گوی
بنالم ز سالار کابلستان
ترا ناسزا خوانم و بدگهر
بیابد برین نامور شهر من
به چرخ فلک‌بر بود شست ما

تو نخچیرگاهی نگه کن به راه
براندازه‌ی رستم و رخس ساز
همان نیزه و حربه‌ی آبگون
اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج
بجای آر صد مرد نیرنگ ساز
سر چاه را سخت کن زان سپس
بشد شاه و رای از منش دور کرد
مهان را سراسر ز کابل بخواند
چو نان خورده شد مجلس آراستند
چو سر پر شد از باده‌ی خسروی
چنین گفت با شاه کابل که من
برادر چو رستم چو دستان پدر
ازو شاه کابل برآشت و گفت
تو از تخمه‌ی سام نیم نه‌ای
نکردست یاد از تو دستان سام
تو از چاکران کمتری بر درش
ز گفتار او تنگ‌دل شد شغاد
همی رفت با کابلی چند مرد
بیامد به درگاه فرخ پدر
هم‌انگه چو روی پسر دید زال
بپرسید بسیار و بنواختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان
چنین گفت کز تخمه‌ی سام شیر
چگونه است کار تو با کابلی
چنین داد پاسخ به رستم شغاد
ازو نیکویی بد مرا پیش ازین
کنون می خورد چنگ سازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد

بکن چاه چندی به نخچیرگاه
به بن در نشان تیغهای دراز
سنان از بر و نیزه زیر اندرون
چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بکن چاه و بر باد مگشای راز
مگوی این سخن نیز با هیچ‌کس
به گفتار آن بی‌خرد سور کرد
بخوان پسندیده‌شان برنشاند
می و رود و رامشگران خواستند
شغاد اندر آشت از بدخوی
همی سرفرازم به هر انجمن
ازین نامورتر که دارد گهر
که چندین چه داری سخن در نهفت
برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
برادر ز تو کی برد نیز نام
برادر نخواند ترا مادرش
برآشت و سر سوی زابل نهاد
دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
دلی پر ز چاره پر از کینه سر
چنان برز و بالا و آن فر و یال
هم‌انگه بر پیلتن تاختش
چو دیدش خردمند و روشن‌روان
نزاید مگر زورمند و دلیر
چه گویند از رستم زابلی
که از شاه کابل مکن نیز یاد
چو دیدی مرا خواندی آفرین
سر از هر کسی برفرازد همی
همان گوهر بد پدیدار کرد

همی گفت تا کی ازین باژ و ساو
ازین پس نگویم کو رستمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد
چو بشنید رستم برآشت و گفت
ازو نیر مندیش وز لشکرش
من او را بدین گفته بیجان کنم
ترا برنشام بر تخت اوی
همی داشتش روی چند ارجمند
ز لشگر گزین کرد شایسته مرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد
که گر نام تو برنویسم بر آب
که یارد که پیش تو آید به جنگ
برآیم که او زین پشمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران
چنین گفت رستم که اینست راه
زواره بس و نامور صد سوار
بداختر چو از شهر کابل برفت
ببرد از میان لشکری چاه‌کن
سراسر همه دشت نخچیرگاه
زده حربه‌ها را بن اندر زمین
به خاشاک کرده سر چاه کور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد
که آمد گو پیلتن با سپاه
سپهدار کابل بیامد ز شهر
چو چشمش به روی تهمتن رسید
ز سرشاره‌ی هندوی برگرفت

نه با سیستان ما نداریم تاو
نه زو مردی و گوهر ما کمست
وگر هستی او خود نیرزد به چیز
ز کابل براندم دو رخساره زرد
که هرگز نماند سخن در نهفت
که مه لشکرش باد و مه افسرش
برو بر دل دوده پیچان کنم
به خاک اندر آرم سر بخت اوی
سپرده بدو جایگاه بلند
کسی را که زیبا بود در نبرد
ز زابل به کابل نشستن کنند
دل پهلوان گشت پرداخته
که با شاه کابل مکن رزم یاد
به کابل نیابد کس آرام و خواب
وگر تو بجنبی که سازد درنگ
وزین رفتم سوی درمان شدست
ز کابل گزیده فراوان سران
مرا خود به کابل نباید سپاه
پیاده همان نیز صد نامدار
بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
کجا نام بردند زان انجمن
همه چاه بد کنده در زیر راه
همان نیز ژوپین و شمشیر کین
که مردم ندیدی نه چشم ستور
سواری برافگند پویان شغاد
بیا پیش وزان کرده زنه‌ار خواه
زبان پرسخن دل پر از کین و زهر
پیاده شد از باره کو را بدید
برهنه شد و دست بر سر گرفت

همان موزه از پای بیرون کشید
دو رخ را به خاک سیه بر نهاد
که گر مست شد بنده از بیهشی
سزد گر ببخشی گناه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای
ببخشید رستم گناه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای
بر شهر کابل یکی جای بود
بدو اندرون چشمه بود و درخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه
می آورد و رامشگران را بخواند
ازان سپ به رستم چنین گفت شاه
یکی جای دارم برین دشت و کوه
همه دشت غرمست و آهو و گور
به چنگ آیدش گور و آهو به دشت
ز گفتار او رستم آمد به شور
به چیزی که آید کسی را زمان
چنین است کار جهان جهان
به دریا نهنگ و به هامون پلنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ

به زاری ز مژگان همی خون کشید
همی کرد پوزش ز کار شغاد
نمود اندران بیهشی سرکشی
کنی تازه آیین و راه مرا
سری پر ز کینه دلی پر ز رای
بیفزود زان پایگاه ورا
به زین بر نشست و بیامد ز جای
ز سبزی زمینش دلارای بود
به شادی نهادند هرجای تخت
بیاراست خرم یکی جشنگاه
مهان را به تخت مهی بر نشاند
که چون رایت آید به نخچیرگاه
به هر جای نخچیر گشته گروه
کسی را که باشد تگاور ستور
ازان دشت خرم نشاید گذشت
ازان دشت پرآب و نخچیرگور
بپیچد دلش کور گردد گمان
نخواهد گشادن بمابر نهان
همان شیر جنگاور تیزچنگ
یکی باشد ایدر بدن نیست برگ

کشته شدن رستم در چاه نخچیرگاه

بفرمود تا رخس را زین کنند
کمان کیانی به زه بر نهاد
زواره همی رفت با پیلتن
به نخچیر لشکر پراگنده شد

همه دشت پر باز و شاهین کنند
همی راند بر دشت او با شغاد
تنی چند ازان نامدار انجمن
اگر کنده گر سوی آگنده شد

زواره تهمتن بران راه بود
همی رخس زان خاک می‌یافت بوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک
بزد گام رخس تگاور به راه
دل رستم از رخس شد پر ز خشم
یکی تازیانه برآورد نرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه
دو پایش فروشد به یک چاهسار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز
بدرید پهلوی رخس سترگ
به مردی تن خویش را برکشید
چو با خستگی چشمها برگشاد
بدانست کان چاره و راه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت و شوم
پشیمانی آید ترا زین سخن
برو با فرامرز و یکتاه باش
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
تو چندین چه نازی به خون ریختن
ز کابل نخواهی دگر بار سیم
که آمد که بر تو سرآید زمان
هم‌انگه سپهدار کابل ز راه
گو پیلتن را چنان خسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه
شوم زود چندی پزشک آورم
مگر خستگیهاست گردد درست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
سر آمد مرا روزگار پزشک
فراوان نمایی سرآید زمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر

ز بهر زمان کاندران چاه بود
تن خویش را کرد چون گردگوی
زمین را به نعلش همی کرد چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه
زمانش خرد را بپوشید چشم
بزد نیک دل رخس را کرد گرم
ز چنگ زمانه همی جست راه
نبد جای آویزش و کارزار
نبد جای مردی و راه گریز
بر و پای آن پهلوان بزرگ
دلیر از بن چاه بر سر کشید
بدید آن بداندیش روی شغاد
شغاد فریبنده بدخواه اوست
ز کار تو ویران شد آباد بوم
بیچی ازین بد نگردي کهن
به جان و دل او را نکوخواه باش
که گردون گردان ترا داد داد
به ایران به تاراج و آویختن
نه شاهان شوند از تو زین پس به بیم
شوی کشته در دام آهرمنان
به دشت اندر آمد ز نخچیرگاه
همان خستگیهاش نابسته دید
چه بودت برین دشت نخچیرگاه
ز درد تو خونین سرشک آورم
نباید مرا رخ به خوناب شست
که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی
تو بر من میالای خونین سرشک
کسی زنده برنگذرد باسمان
که ببرید بیور میانش به ار

نه از آفریدون وز کیقباد
گلوی سیاوش به خنجر برید
همه شهریاران ایران بدند
برفتند و ما دیرتر ماندیم
فرامرز پور جهان‌بین من
چنین گفت پس با شغاد پلید
ز ترکش برآور کمان مرا
به زه کن بنه پیش من با دو تیر
ز دشت اندر آید ز بهر شکار
ببیند مرا زو گزند آیدم
ندرد مگر ژنده شیری تنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد
تهمتن به سختی کمان برگرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت
درختی بدید از برابر چنار
میان‌ش تهی بار و برگش بجای
چو رستم چنان دید بفراخت دست
درخت و برادر بهم بر بدوخت
شغاد از پس زخم او آه کرد
بدو گفت رستم ز یزدان سپاس
ازان پس که جانم رسیده به لب
مرا زور دادی که از مرگ پیش
بگفت این و جان‌ش برآمد ز تن
زواره به چاهی دگر در بمرد

بزرگان و شاهان فرخ‌نژاد
گروی زره چون زمانش رسید
به رزم اندرون نره شیران بدند
چو شیر ژیان برگذر ماندیم
بیاید بخواهد ز تو کین من
که اکنون که بر من چنین بد رسید
به کار آور آن ترجمان مرا
نباید که آن شیر نخچیرگیر
من اینجا فتاده چنین نابکار
کمانی بود سودمند آیدم
زمانی بود تن به خاک افگم
به زه کرد و یک بارش اندر کشید
به مرگ برادر همی بود شاد
بدان خستگی تیرش اندر گرفت
بیامد سپر کرد تن را درخت
بروبر گذشته بسی روزگار
نهان شد پشش مرد ناپاک رای
چنان خسته از تیر بگشاد شست
به هنگام رفتن دلش بفروخت
تهمتن برو درد کوتاه کرد
که بودم همه ساله یزدان‌شناس
برین کین ما بر نبگذشت شب
ازین بی‌وفا خواستم کین خویش
برو زار و گریان شدند انجمن
سواری نماند از بزرگان و خرد

چون محمد زبیده (۴) کشته شد و خلافت (۵) به مأمون (۶) رسید .
 دو سال و چیزی به مرو (۷) بماند و آن قصه دراز است . فضل سهل (۸)
 وزیر خواست که خلافت از عباسیان (۹) بگرداند و به علویان (۱۰) آرد .
 مأمون را گفت : نذر (۱۱) کرده بودی به مشهد (۱۲) من و سوگندان (۱۳)
 خورده که اگر ایزد تعالی (۱۴) شغل برادرت کفایت کند (۱۵) و خلیفت
 گردی ولی عهد از علویان کنی ، و هرچند برایشان نماند (۱۶) تو
 باری (۱۷) از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون
 آمده (۱۸) . مأمون گفت : سخت صواب آمد (۱۹) ، کدام کس را ولی عهد
 کنیم؟ گفت علی بن موسی الرضا که امام روزگار است و به مدینه
 رسول علیه السلام می باشد . گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک
 طاهر (۲۰) و بدو بیاید نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس
 فرستد و علی را از مدینه بیارد و در نهان او را بیعت کند (۲۱) و بر سبیل
 خوبی به مرو فرستد ، تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده
 شود . فضل گفت : امیر المؤمنین را به خط خویش ملطفه یی (۲۲) باید
 نبشت ، در ساعت (۲۳) دویت (۲۴) و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه را
 نبشت و به فضل داد .

فضل به خانه باز آمد و خالی (۲۵) بنشست و آنچه نبشتنی بود
 نبشت و کار راست کرد (۲۶) و معتمدی (۲۷) را با این فرمانها نزدیک
 طاهر فرستاد . طاهر بدین حدیث (۲۸) سخت شادمانه (۲۹) شد که میلی
 داشت به علویان ، آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از
 بطانه (۳۰) خویش نامزد کرد تا بامعتمد مأمون بشد . هر دو به مدینه
 رفتند و خلوتی کردند (۳۱) با رضا (ع) و نامه عرضه کردند و
 پیغامها دادند . رضا را سخت کراهیت (۳۲) آمد که دانست که آن کار
 پیش نرود اما هم تن در داد (۳۳) از آنکه (۳۴) از حکم مأمون چاره
 نداشت و پوشیده و متنکر (۳۵) به بغداد آمد . و وی را بجایی نیکو
 فرود آوردند .

پس (۳۶) يك هفته كه بیاسوده بود ، در شب طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده و خدمت کرد (۳۷) نیکو ، و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه به خط مأمون بروی عرضه کرد و گفت : نخست کسی منم که به فرمان امیرالمؤمنین خداوندم ترا بیعت خواهم کرد. و چون این بیعت بکردم بامن صد هزار سوار و پیاده همگان بیعت کرده باشند. رضا روحه الله (۳۸) دست راست را بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است . طاهر دست چپ پیش داشت .

رضا گفت : این چیست؟ گفت راستم مشغول (۳۹) است به بیعت خداوندم مأمون . و دست چپ فارغ (۴۰) است ، از آن (۴۱) پیش داشتم. رضا (ع) از آنچه او بکرد او را بیسندید و بیعت کردند . و دیگر روز رضا را گسیل کرد (۴۲) با کرامت (۴۳) بسیار ، او را تا به مرو آوردند ، و چون بیاسود مأمون خلیفه در شب بدیدار وی آمد و فضل سهل باوی بود و یکدیگر را گرم پیرسیدند (۴۴) ، و رضا از طاهر بسیار تشکر کرد ، و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت (۴۵) . مأمون راست خوش آمد و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود. گفت : ای امام ، آن نخست دستی بود که به دست مبارك تو رسید من آن چپ را راست نام کردم. و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است (۴۶) پس از آن آشکارا گردید کار رضا (ع) و مأمون او را ولی عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد (۴۷) و نام رضا بردرم (۴۸) و دینار (۴۹) و طراز (۵۰) جامه ها نبشتند و کاز آشکارا شد . و مأمون رضا را گفت : ترا وزیری و دبیری (۵۱) باید که از کارهای تو اندیشه دارد (۵۲) . او گفت : یا امیرالمؤمنین فضل سهل بسنده (۵۳) باشد که او شغل کدخدایی (۵۴) مرا تیمار دارد (۵۵) . و علی بن ابی سعید صاحب دیوان رسالت (۵۶) خلیفه که از من نامه ها نویسد. مأمون را این سخن خوش آمد و مثال (۵۷) داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند .

فضل را ذوالریاستین از این گفتندی (۵۸) و علی بن ابی سعید را ذوالقلمین .

جوانمردی چیست ؟

بوسعید (۱) مہنہ (۲) در حمام بود
 قایمش (۳) افتاد و مرد خام بود (۴)
 شوخ (۵) شیخ آورد بر بازوی او
 جمع کرد آن جملہ پیش روی او
 شیخ را گفتا بگو ای پاک جان
 تا جوانمردی چه باشد در جهان
 شیخ گفتا : « شوخ پنهان کردن است
 پیش چشم خلق ناآوردن است »
 این جوابی بود بر بالای (۶) او
 قایم افتاد آن زمان در پای او
 چون بہ نادانی خود اقرار کرد
 شیخ خوش شد ، قایم استغفار کرد (۷)
 خالقا ، پروردگارا ، منعما
 پادشاها ، کارسازا ، مکرما
 چون جوانمردی خلق عالمی
 هست از دریای فضلست شبنمی
 شوخی و بی شرمی ما درگذار (۸)
 شوخ ما را پیش چشم ما میار (۹)
 (منطق الطیر عطار)

۱- ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر میهنی (از قریہ میهنہ خراسان) صوفی و شاعر

کار به کاردان سپردن

مردکی را چشم درد خاست (۱)، پیش بیطار (۲) رفت که دواکن. بیطار از آنچه در چشم چارپایان کنند، در دیده او کشید و کورشد. حکومت به داور بردند (۳)، گفت: «بر او هیچ تاوان (۴) نیست، اگر این، خرنبودی (۵)، پیش بیطار ترفتی (۵)». مقصود ازین سخن آن است تابدانی هرآن که ناآزموده (۶) را کار بزرگ فرماید، با آن که ندامت (۷) برد، به نزدیک خردمندان به خفت رای (۸) منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن رای

به فرومایه کارهای خطیر (۹)

بوریا باف (۱۰) اگر چه بافنده است

نبرندش (۱۱) به کارگاه حریر (۱۲)

(سعدی - گلستان)

زبان مردم

یکی را از علما پرسیدند (۱) که یکی با ماهرویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان (۲) خفته و نفس طالب و شهوت غالب (۳)، چنان که عرب گوید: التمریانع والناطور غیر مانع (۴)

هیچ باشد (۵) که به قوت پرهیزگاری ازو به سلامت ماند ؟ گفت:
«اگر از مهرویان به سلامت بماند ، از بدگویان نماند .»

شاید پس کار خویشتن بنشستن

لیکن نتوان زبان مردم بستن (۶)

* * *

دیدار دوست

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی ، چون دوبادام مغز (۷)
در پوستی صحبت (۸) داشتیم ناگاه اتفاق مغیب (۹) افتاد . پس از مدتی
که باز آمد عتاب (۱۰) آغاز کرد که درین مدت قاصدی (۱۱) نفرستادی.
گفتم : «دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و
من محروم (۱۲) .»

یار دیرین مرا گو ، به زبان توبه مده

که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند

باز گویم که نه ، کس سیر نخواهد بودن (۱۳)

* * *

دختر فقیه و نابینا

آورده اند که فقیه (۱۴) دختری داشت بغایت زشت روی و به حد

زنان رسیده (۱۵) ، و با وجود جهاز (۱۶) و نعمت، کسی به مناکحت (۱۷) او رغبت (۱۸) نمی نمود.

زشت باشد دبیقی (۱۹) و دیبا (۲۰)

که بود بر عروس نازیبا (۲۱)

فی الجمله (۲۲) به حکم ضرورت ، عقد نکاحش باضریری (۲۳) بیستند .

آورده اند که حکیمی حاذق (۲۴) در آن تاریخ از سرنندیب (۲۵) آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد . فقیه را (۲۶) گفتند : « داماد را چرا علاج (۲۷) نکنی ؟ » گفت : « ترسم که بینا شود و دخترم را اطلاق دهد . شوی زن زشتروی ، نابینا به . »

* * *

عفو و بخشایش

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک ، که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام (۲۸) مادر داد . هارون ارکان دولت را گفت (۲۹) : « سزای چنین کسی چه باشد ؟ » .

یکی اشارت به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره (۳۰) و نفی کردن (۳۱) . هارون گفت : « ای پسر ، کرم (۳۲) آن است که عفو (۳۳) کنی و اگر نتوانی تو نیز او را دشنام ده ، نه چندان که انتقام (۳۴) از حد بگذرد ، آن گاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل (۳۵) خصم (۳۶) . »

نه مرد است آن به نزدیک خردمند
 که با پیل‌دمان پیکار جوید (۳۷)
 بلی ، مرد آن بود از روی تحقیق
 که چون خشم آیدش باطل نگوید (۳۸)

* * *

دریغ از دور جوانی

جوانی چست (۳۹)، لطیف ، خندان ، شیرین زبان ، در حلقه
 عشرت (۴۰) ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده
 فراهم (۴۱) . روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد (۴۲) . بعد از
 آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته (۴۳) و بیخ نشاطش بریده
 و گل هوشش پژمریده (۴۴) . پرسیدمش (۴۵) چه گونه‌ای و چه حالت
 است ؟ گفت : «تا کودکان بیاوردم ، دیگر کودکی نکردم (۴۶) .»
 چون پیر شدی ز کودکی دست‌بدار
 بازی و ظرافت به جوانان بگذار (۴۷)

* * *

طرب (۴۸) نوجوان ز پیر مجوی
 که دگر ناید آب رفته به جوی
 زرع را چون رسید وقت درو
 نخرامد چنان که سبزه نو (۴۹)

* * *

دور جوانی بشد (۵۰) از دست من
 آه و دریغ آن زمن (۵۱) دلفروز
 قوت سرپنجه شیرى گذشت
 راضیم اکنون به پنیری چو یوز (۵۲)
 پیرزنی موی سیه کرده بود
 گفتش : «ای مامک (۵۳) دیرینه روز
 موی به تلبیس سیه کرده گیر
 راست نخواهد شدن این پشت کوز (۵۴)»
 (سمدی - گلستان)

سپند و آتش

یارم سپند (۱) اگرچه بر آتش همی فکند
 از بهر چشم (۲) تانرسد مرو راگزند (۳)
 او را سپند و مجمر (۴) ناید همی به کار
 باروی (۵) همچو آتش و باخال (۶) چون سپند

مہتری

مہتری (۷) گربه کام (۸) شیر دراست
 شو (۹) خطرکن (۱۰) ز کام شیر بجوی (۱۱)
 یا بزرگی (۱۲) و عز و نعمت و جاه
 یا چومردانت (۱۳) مرگ رو یاروی (۱۴)
 (حنظله بادغیسی)

۸۲- ق

یارا بهشت صحبت یاران همدم است
هر دم که در حضور عزیزی برآوری
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمی است
آن است آدمی که در او حسن سیرتی
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
آنان که در بهار به صحرا نمی روند
و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
آرام نیست در همه عالم به اتفاق
گر خون تازه می رود از ریش اهل دل
دُنيا خوش است و مال عزیز است و تن شریف
ممسک برای مال همه ساله تنگدل

دیدار یار نامتناسب جهنم است
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است
بس دیو را که صورت فرزند آدم است
یا لطف صورتی ست دگر حشو عالم است
جز بر دو روی یار موافق که درهم است
بوی خوش ربیع بر ایشان محرم است
پندش مده که جهل در او نیک محکم است
ور هست در مجاورت یار محرم است
دیدار دوستان که ببینند مرهم است
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است
سعدی به روی دوست همه روزه خرم است

۸۳- ط

بر من که صبحی زده ام خرقه حرام است
هر کس به جهان خرمی ای پیش گرفتند
برخیز که در سایه سروی بنشینیم
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
با چون تو حریفی به چنین جای در این وقت
با محتسب شهر بگویند که زنهار
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
دردا که بپختیم در این سوز نهانی
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان

ای مجلسیان راه خرابات کدام است
ما را غمت ای ماه پریچهره تمام است
کآنجا که تو بنشینی بر سرو قیام است
و آن خال بناگوش مگر دانه دام است
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است
در مجلس ما سنگ مینداز که جام است
تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است
و آن را خبر از آتش ما نیست که خام است
چون در نظر دوست نشینی همه کام است

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بیوشم
 نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
 بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
 شایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
 حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد
 دگر نصیحت مردم حکایت است به گوشم
 مگر تو روی بیوشی و فتنه باز نشانی
 که من قرار ندارم که دیده از تو بیوشم

من رمیده دل آن به کنه در سماع نیام
 که گر به پای در آیم بدر برند به دوشم
 بیا به صلح من امروز در کنار من امشب
 که دیده خواب نکرده ست از انتظار تو دوشم
 مرا به هیچ بدادی و من هنوز برانم
 که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم
 به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
 که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
 مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
 سخن چه فایده گفتن چو پند می نیوشم
 به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
 وگر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

زردشت (۱)

بدان که زردشت به وقت پادشاهی گشتاسب (۲) بیرون آمد (۳) و دعوی (۴) پیغمبری کرد از خدای تعالی ، و شریعت (۵) مغان (۶) او نهاد ، و ملك گشتاسب او را بپذیرفت و از پادشاهی او سی سال گذشته بود که زردشت به نزدیک وی آمد ، آنکه دهسال دیگر پادشاهی کرد . و این زردشت چون به نزد او تمکین (۷) یافت و دانست که در دل او قرار گرفت و بدو بگروید (۸) ، دعوی کرد که از آسمان بدو وحی (۹) همی آید . گشتاسب دبیران (۱۰) را بنشانند تا آنچه زردشت می گفت که از آسمان به من وحی آمده است می نبشتند ، به آب زر ، و پوستهای گاو پیراست (۱۱) و از آن قرطاس (۱۲) کرد و مصحفها (۱۳) ساخت . و این سخنان زردشت که می گفت از آسمان بر من وحی آید ، در آن مصحفها بفرمود تا ثبت کردند ، و دوازده هزار گاو را پوست بپاهیکته (۱۴) بود و پیراسته . و آن همه پوستها نبشته از سخنان او ، به آب زر ، و آن همه بیاموخت و خلق را برآموختن آن تحریض (۱۵) کرد ، و از آن سخن امروز بعضی به دست مغان اندر مانده است ، و بخوانند و بدانند آنگاه گشتاسب این کتاب را اندر گنج خانه خویش بنهاد خانه یی از سنگ و موکلان (۱۶) را بر آن گماشت ، و مردمان عامه را نسخت آن نداد ، الا خواص را و امروز به دست همه مغان اندر نیست ، و آن کسانی که دارند همه تمام ندارند (۱۷) .

(تاریخ بلعمی)

نگارینا

نگارینا (۱) به نقد (۲) جانت (۳) ندهم
 گرانی در بها (۴) ارزانت (۵) ندهم
 گرفستم به جان دامن (۶) وصلت
 نهم جان از کف (۷) و دامانت ندهم (۸)
 (محمود وراق)

محمود وراق : اورا معاصر پادشاهان طاهری و صفاری دانسته‌اند و سال وفاتش را
 ۲۱۱ هجری نوشته‌اند .

دزد بمزد

به مژه دل ز من بدزدیدی
 ای به لب قاضی و به مژگان دزد
 مزد خواهی که دل ز من بیری ؟
 این شگفتی که دید دزد بمزد (۳)
 (ابوسلیک)

ابوسلیک گرگانی : معاصر عمرولیث صفاری (۲۶۵ تا ۲۸۷ هجری) واز قدیمترین
 شاعران پارسی‌گوی است و منوچهری در اشعار خود نام‌وی در شمار شاعران
 استاد آورده است .

حکایت

- شیخ ما را پسری خُرد فرمان یافت، و شیخ او را عظیم دوست داشتی. چون او را به گورستان بردند شیخ ما او را به دست خویش در خاک نهاد و چون از خاک برآمد اشک از چشم مبارک او می جست و این بیت می گفت، بیت:
- زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قنند ۱۰
نوسنی کردم ندانسنم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند
و بعد از آن پسری دیگر خرد از آن شیخ ما فرمان یافت. بر زفان شیخ رفت که «اهل بهشت از ما یادگاری خواستند، دو دستبویه شان فرستادیم تا رسیدن ما بود.»

حکایت

- در آن وقت که شیخ ما ابوسعید، قدس الله روحه العزیز، به نشابور بود، روزی گفت: «ستور زین باید کردتابه روستایرون شویم.» ستور زین کردند و شیخ برنشست و جمع بسیار، در خدمت شیخ ما برفتند. و در نشابور به دیهی رسیدند. شیخ ما پرسید که «این دیه را چه گویند؟» گفتند: «در دوست.» شیخ ما آنجا فرود آمد و آن روز آنجا مقام کرد. دیگر روز جمع مریدان گفتند: «ای شیخ ۲۰ برویم.» شیخ گفت: «بسیار قدم باید زدن تا مرد به در دوست رسد، چون ما اینجا رسیدیم کجا رویم؟» پس شیخ چهل روز آنجا مقام کرد و کارها پدید آمد. پس بیشتر از اهل آن دیه، بر دست شیخ، توبه کردند و همه اهل دیه مرید شیخ گشتند.

حکایت

استاد عبدالرحمن گفت، که مقری شیخ ما بود، که روزی شیخ ما در نیشابور مجلس می گفت. علوی بود در مجلس شیخ. مگر بردل علوی بگذشت که نسب ما داریم و عزت و دولت شیخ دارد. در حال شیخ روی بدان علوی کرد و گفت: «بهتر ازین باید و بهتر ازین باید.» آنگه روی به جمع کرد و گفت: «می دانید که این سید چه می گوید؟ می گوید: نسب ما داریم و عزت و دولت آنجاست. بدانک محمد صلوات الله علیه آنچه یافت از نسبت یافت نه از نسب که بوجهل و بولهب هم از آن نسب بودند. شما به نسب از آن مهتر قناعت کرده اید و ما همگی خویش در نسبت بدان مهتر در باخته ایم و هنوز قناعت نمی کنیم. لاجرم از آن دولت و عزت که آن مهتر داشت ما را نصیب کرد و بنمود که راه به حضرت ما به نسبت است نه به نسب.»

پشیمانی سود نخواهد داشت

آورده‌اند که جفتی کبوتر دانه فراهم آوردند تا خانه پرکنند.
 نر گفت: تابستان است و دردشت علف فراخ (۱)، این دانه نگاه داریم
 تا زمستان که در صحراها بیش (۲) چیزی نیابیم، بدین روزگار
 گذاریم (۳)، ماده هم براین اتفاق کرد (۴) و بپراکندند و دانه آن گاه
 که بنهاده بودند نم داشت، آوند (۵) پرشد. چون تابستان آمد و گرمی
 در آن اثر کرد، دانه خشک شد و آوند تهی نمود (۶) و نر غایب بود.
 چون باز رسید و دانه اندکتر دید گفت: این در وجه نفقه زمستانی (۷)
 بود، چرا خوردی؟ ماده هرچند گفت «نخورده‌ام» سود نداشت.
 می‌زدش تا سپری شد (۸).

در فصل زمستان که بار آنها متواتر (۹) شد، دانه نم کشید و
 به قرار اصل باز رفت (۱۰). نر وقوف یافت که موجب نقصان (۱۱)
 چیست، جزع و زاری بردست گرفت (۱۲) و می‌نالید و می‌گفت:
 دشوارتر آن که پشیمانی سود نخواهد داشت.

(کلیله و دمنه)

آرام دل

آرام دل (۱) مرا بخوانید (۲)
 آوازه عشق من شنیدید
 از دور در او نگاه کردن
 از دیده و جان و از دل و تن
 ای خوبان او چو آفتاب است
 عشق‌انده و حسرت‌است و خواری
 بر مردم چشم (۳) من نشانید
 اندازه حسن او بدانید
 انصاف دهید کی توانید ؟
 این خدمت (۴) من بدو رسانید
 در جمله شمابه او چه مانید (۵)؟!
 عاشق مشوید اگر توانید
 (سید حسن غزنوی)

دل عاشق

دل عاشق ، ز بیم جان نترسد
 گرش کار افتد (۱) ، از سلطان نترسد
 چه باک (۲) است از بلاها عاشقان را
 که نوح (۳) ، از آفت طوفان نترسد (۴)
 به عشق ، از جان تقرب (۵) کرده عاشق
 چو اسماعیل ، از قربان نترسد (۶)
 جفاکش (۷) ، وقت رنج از غم ننالد
 مبارز (۸) ، روز جنگ از جان نترسد
 کی اندیشه ز دل آن را که دل نیست (۹)
 ز دریا مرد کشتیبان (۱۰) نترسد
 قوامی را که جانبازی (۱۱) ست در عشق
 ز رنج فرقت (۱۲) جانان (۱۳) نترسد
 همه آفاق (۱۴) دانند این که خشتی
 که در آب افتد ، از باران نترسد (۱۵)
 (قوامی رازی)

صحبث ناجنس

گفت جالینوس (۱) با اصحاب خود
 مرا تا آن فلان دارو دهد
 پس بدو گفت آن یکی: کای ذوفنون (۲)
 این دوا خواهند از بهر جنون
 دور از عقل تو ، این دیگر مگو
 گفت : در من کرد يك دیوانه رو
 ساعتی در روی من خوش بنگرید (۳)
 چشمکم زد آستین من درید
 گر نه جنسیت بدی در من ازو (۴)
 کی رخ آوردی به من آن زشت رو
 گر ندیدی جنس خود کی آمدی ؟
 کی به غیر جنس خود را بر زدی (۵) ؟
 چون دو کس بر هم زند بی هیچ شك
 در میانشان هست قدر مشترك (۶)
 کی پرد مرغی به جز با جنس خود
 صحبت ناجنس گور است و لحد (۷)
 (مثنوی مولوی)

۱- جالینوس : پزشك معروف یونانی است كه بخصوص در تشریح ، کشفیاتی

آن شنیدستی که در عهد عمر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن
هین که اسرافیل وقتند اولیا
جان‌های مرده اندر گور تن
گوید این آواز ز آواها جداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب
ای فنا پوسیدگان زیر پوست
مطلق آن آواز خود از شه بود
مطربی کز وی جهان شد پر طرب
از نوایش مرغ دل پرآن شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم
گشت آواز لطیف جان‌فراش
آن نوای رشک زهره آمده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور
اندرونی کاندرونها مست از اوست
کهربای فکر و هر آواز او
چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف
گفت: عمر و مهلتم دادی بسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
نیست کسب امروز مهمان تو ام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو
گفت: خواهم از حق، ابریشم‌ها

بود چنگی مطربی با کر و فر
یک طرب ز آواز خویش صد شدی
وز نوای او قیامت خاستی
مردگان را جان در آرد در بدن
مرده را زیشان حیاتست و نما
برجهد ز آوازشان اندر کفن
زنده کردن کار آواز خداست
بانگ حق آمد همه بر خاستیم
آن دهد کو داد مریم را ز جیب
باز گردید از عدم ز آواز دوست
گرچه از حلقوم عبدالله بود
رسته ز آوازش خیالات عجب
وز صدایش هوش جان حیران شدی
باز جانش از عجز، پشه‌گیر شد
ابروان بر چشم همچون پالدم
زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
همچو آواز خر پیری شده
یا کدامین سقف کان مفرش نشد
که بود از عکس دَمشان نفخ صور
نیستی کین هسته‌امان هست از اوست
لذت الهام و وحی و راز او
شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
لطفها کردی خدایا با خسی!
باز نگرفتی ز من روزی نوال
چنگ بهر تو زخم آن تو ام
سوی گورستان یثرب آه‌گو
کو به نیکویی پذیرد قلب‌ها

چونک زد بسیار و گریان سر نهاد
 خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
 گشت آزاد از تن و رنج جهان
 جان او آنجا سُرّایان ماجرا
 خوش بُدی جانم درین باغ و بهار
 بی پر و بی پا سفر می‌کردمی
 ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
 چشم بسته عالمی می‌دیدمی
 آن زمان حق بر عُمَر خوابی گماشت
 در عجب افتاد کاین معهود نیست
 سر نهاد و خواب بردش خواب دید
 آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
 ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب
 خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ
 بانگ آمد مر عُمَر را کای عُمَر
 بنده‌ای داریم خاص و محترم
 ای عمر بَرجه ز بیت المال عام
 پیش او بر کای تو ما را اختیار
 این قدر از بهر ابریشم‌ها
 پس عمر زان هیبت آواز جَست
 سوی گورستان عمر بنهاد رو
 گرد گورستان دوانه شد بسی
 گفت: این نَبُود! دگر باره دوید
 گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست
 پیر چنگی کی بود خاص خدا؟
 بار دیگر گرد گورستان بگشت
 چون یقین گشتش؛ که غیر پیر نیست

چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
 چنگ و چنگی را رها کرد و بجَست
 در جهان ساده و صحرای جان
 کاندَر اینجا گر بماندندی مرا
 مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
 بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
 کردمی با ساکنان چرخ، لاغ
 وَرَد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
 تا که خویش از خواب نتوانست داشت
 این ز غیب افتاد، بی‌مقصود نیست
 آمدش از حق ندا جانش شنید
 خود ندا آنست و این باقی صداست
 فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
 فهم کرده است آن ندا را چوب و سنگ
 بنده ما را ز حاجت باز خر
 سوی گورستان تو رنجه کن قدم
 هفتصد دینار در کف نه تمام
 این قدر بستان کنون معذور دار
 خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
 تا میان را بهر این خدمت ببست
 در بغل همیان، دوان در جست و جو
 غیر آن پیر، او ندید آنجا کسی
 مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
 صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
 حَبْذا ای سر پنهان حَبْذا
 همچو آن شیر شکاری گرد دشت
 گفت: در ظلمت دل روشن بسی است

آمد او با صد ادب آنجا نشست
 مر عمر را دید ماند اندر شگفت
 گفت در باطن: خدایا از تو داد!
 چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
 پس عمر گفتش مترس از من مَرَم
 چند یزدانِ مَدْحَتِ خوی تو کرد
 پیش من بنشین و مهجوری مساز
 حق سلامت می‌کند، می‌پرسد
 نک قُرَاضَه چند ابریشم‌بها
 پیر لرزان گشت چون این را شنید
 بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
 چون بسی بگریست و از حد رفت درد
 گفت ای بوده حجابم از اله
 ای بخورده خون من هفتاد سال
 ای خدای با عطای با وفا
 داد حق عمری که هر روزی از آن
 خرج کردم عمر خود را دم بدم
 آه کز یاد ره و پرده عراق
 وای کز تری زیر افکند خُرد
 وای کز آواز این بیست و چهار
 ای خدا فریاد زین فریادخواه
 داد خود از کس نیابم جز مگر
 پس عمر گفتش که این زاری تو
 راه فانی گشته راهی دیگرست
 هست هشیاری ز یاد ما مضی
 آتش اندر زن بهر دو تا به کی
 تا گره با نی بود همراز نیست

بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
 دید او را شرمسار و روی‌زرد
 کت بشارتها ز حق آورده‌ام
 تا عُمَر را عاشقِ روی تو کرد
 تا به گوشت گویم از اقبال راز؛
 چونی از رنج و غمان بی‌حدت؟
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
 بس! که از شرم آب شد بیچاره پیر
 چنگ را زد بر زمین و خُرد کرد
 ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه
 ای ز تو رویم سیه پیشِ کمال
 رحم کن بر عُمَرِ رفته در جفا
 کس نداند قیمت آن در جهان
 در دمیدم جمله را در زیر و بم
 رفت از یادم دم تلخِ فراق
 خشک شد کشت دل من دل بمرد
 کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
 داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
 زانک او از من به من نزدیکتر
 هست هم آثار هشیاری تو
 زانک هشیاری گناهی دیگرست
 ماضی و مستقبلت پرده خدا
 پر گره باشی ازین هر دو چو نی
 همنشین آن لب و آواز نیست

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو
گاه بانگ زیر را قبله کنی
چونک فاروق آینه اسرار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان
جست و جویی از ورای جست و جو
حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
چونک قصه حال پیر اینجا رسید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
از پی این عیش و عشرت ساختن
در شکار بیشه جان باز باش

توبه تو از گناه تو بتر
کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه گریه زار را قبله زنی
جان پیر از اندرون بیدار شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
غرقه گشته در جمال ذوالجلال
یا به جز دریا کسی بشناسدش
موج آن دریا بدینجا می‌رسد
پیر و حالش روی در پرده کشید
نیم گفته در دهان ما بماند
صد هزاران جان بشاید باختن
همچو خورشید جهان جان‌باز باش

۱۴۰۳

۱۴۸۶۰ آمده ام که سر نهم ، عشق ترا بسر برم
آمده ام چو عقل و جان ، از همه دیده ها نهان
آمده ام که ره زنم ^۲ ، بر سر گنج شه زنم
گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن
اوست نشسته در نظر ، من بکجا نظر کنم ؟
۱۴۸۶۵ آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
گفتم آفتاب را : « گر ببری تو تاب خود
آنک ز تاب روی او نور صفا بدل کشد ^۴
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من

ور تو بگویم که نی ، نی شکنم ، شکر برم ^۱
تا سوی جان و دیدگان مشعل نظر برم
آمده ام که زر برم ، زر نبرم خبر برم
گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم ؟
پیش گشاد تیز او وای اگر سپر برم ^۳
تاب ترا چو تب کند ، گفت : « بلی ، اگر برم »
وانک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
گفت بخور ، نمی خوری ؟ پیش کسی دگر برم *

۱۴۰۴

۱۴۸۷۰ کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
از گلزار چون روم ؟ جانب خار چون شوم ؟
باده اگر چه می خورم ، عقل نرفت از سرم
چونک کمر بیسته ام بهر چنان قمر رخن
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم ؟
چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم ؟
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم ؟
مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم ؟
از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم ؟
غیرت هر فرشته ام ، ذکر بشر چرا کنم ؟ *

دزیدده چون جان می روی اندرمیان جان من
 چون می روی بی من مرو، ای جان جان، بی تن مرو
 ۱۸۶۸۵ هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم
 تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
 بی پاوسر کردی مرا، بی خواب و خور کردی مرا
 از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
 گل جامه در از دست تو، ای چشم نرگس مست تو
 ۱۸۶۹۰ يك لحظه داغم می کشی، بکدم بیانم می کشی
 ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها
 منزلگه ما خالک نی، گر تن بریزد باک نی
 مرا اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد
 ای بوی تو در آه^۲ من، وی آه تو همراه من

سرو^۱ خرامان منی، ای روتق بستان من
 وز چشم من بیرون مشو، ای شعله تابان من
 چون دلبرانہ بنگری در جان سرگردان من
 ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من
 سرمست و خندان اندر آ، ای یوسف کنعان من
 ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
 ای شاخها آبست تو، ای باغ بی پایان من
 پیش چراغ می کشی تا واشود چشمان من
 ای آن پیش از آنها، ای آن من، ای آن من
 اندیشه ام افلاک نی، ای وصل تو کیوان من
 در آب حیوان مرگ کوای بحر من، عمان من!
 بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
 ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
 از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
 ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
 خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا
 بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
 دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
 گر ازدهاست بر ره عشقی است چون زمرد
 بس کن که بیخودم من و تو هنر فزایی

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
 خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
 بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
 بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
 بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
 ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
 پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
 با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن
 از برق این زمرد هی دفع ازدها کن
 تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

بیان صورت مبارك پیغمبر

از حضرت علی بن ابی طالب پرسیدند که : « صفت پیغمبر بگوی »
گفت : « مردی بود میانه بالا ، نه سخت دراز و نه کوتاه ، رویش
سفید که به سرخی زدی و چشمهایش سیاه بود و مویش جعد و
روی در غایت نیکویی و جمال ، و موی سرش دراز و گشن(۱) و
سیاه و در طول تا کتف و گردن سفید ، و از سینه تا ناف خطی سیاه
از موی باریک چنانکه گویی به قلم کشیده‌اند و برشکمش جز از آن
هیچ جای موی نبود ، و سرش گرد بود نه کوچک و نه بزرگ ، و
کف دست و پایش معتدل نه پهن و نه تنک و پشتش بزرگ و پهن
و در میان دو کتف مهری داشت موی بر رسته(۲) و روشنایی از آن

بتافتی(۳) و در رفتن چنان تیز برفتی که گفתי پای از سنگ
برمی‌گیرد و چنان رفتی که گویی از فرازی(۴) به نشیب(۵) می‌آید
و گرازان(۶) و کش(۷) رفتی و رویش در جمال چنان بود که هر که
در او نگرستی غم از دلش برفتی و از خوردن فراموش کردی و از
دیدن روی او و شیرین سخن گفتن او هرگز سیر نشدی و بینیی
داشتی گوژ(۸) و کشیده و دندانهای گشاده چنانکه میان هر دندانی
گشادگی داشت و موی سر گاه فرو گذاشتی(۹) و گاه بربستی ، و
در شصت و سه سالگی موی برتن مبارك او سپید نشد مگر قدر ده تا
موی و هیچ کس از او خوشخوی تر و دلیرتر و فراخ حوصله(۱۰) تر نبود .

(تجارب السلف ، چاپ مرحوم اقبال ، ص ۷)

سخنی چند در عشق

فلك جز عشق محرابی (۱) ندارد
 جهان بی خاک عشق آبی (۲) ندارد
 غلام عشق شو کاندیشه این است
 همه صاحب‌دلان (۳) را پیشه این است
 جهان عشق است و دیگر زرق‌سازی (۴)
 همه بازی است الا عشق‌بازی
 اگر بی عشق بودی جان عالم
 که بودی زنده در دوران عالم
 کسی کز عشق خالی شد فسرده (۵) است
 گرش صد جان بود ، بی عشق مرده است
 اگر خود عشق هیچ افسون (۶) نداند
 نه از سودای خویشت وا رهاند (۷) ؟
 نروید تخم کس بی دانه عشق
 کس ایمن نیست جز در خانه عشق
 ز سوز عشق بهتر در جهان چیست ؟
 که بی او گل نخندید ابر نگریست
 که مغناطیس اگر عاشق نبودی
 بدان شوق آهنی را چون ربودی
 و گر عشقی نبودی بر گذرگاه
 نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر به جایند
 نه آهن را نه که را می ربایند
 گر از عشق آسمان آزاد بودی
 کجا هرگز زمین آباد بودی ؟
 (خسرو و شیرین نظامی)

صدربخارا و درویش

یکی از صدور (۱) بخارا (۲) به حج اسلام رفته بود و اسباب (۳)
 و تجمل (۴) تمام داشت و زیاده از صد شتر زیر بنه (۵) او بودند و
 او در عمارت (۶) نشسته و جمعی از ائمه (۷) و علما با او می رفتند .
 چون به نزدیک عرفات (۸) رسید ، درویشی (۹) می آمد تشنه و پایمها
 آبله (۱۰) کرده . روی به وی کرد و گفت : ثواب (۱۱) حج تو و من
 یکی باشد ؟ تو در آن نعمت (۱۲) می روی و من بدین زحمت . گفت :
 حاشا (۱۳) که ثواب من و تو برابر باشد ، اگر من بدانستمی (۱۴) که
 پایگاه (۱۵) من و تو یکی خواهد بود ، هرگز در بادیه (۱۶) نیامدمی .
 درویش گفت : چرا ؟ گفت : زیرا که من فرمان خدای را امتثال (۱۷)
 می نمایم و تو خلاف می کنی (۱۸) ، مرا گفته اند تو استطاعت (۱۹) داری
 حج کن و ترا گفته اند که خود را در هلاک (۲۰) مینداز ، مرا
 خوانده اند (۲۱) و ترا معذور داشته اند (۲۲) من مهمانم و تو طفیل (۲۳) ،
 هرگز حرمت (۲۴) طفیل چون حرمت مهمان نباشد .

(جوامع الحکایات)

مناجات

چه کم گردد خدا یا از خدائیت
 که گر بیچاره‌ای کامی بیابد
 خداوندا اگر چه دورم از یار
 و گر چه روزگارم زو جدا کرد
 قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه
 ز من دور او افتاد آن جان شیرین
 زمانه خاطر نا شاد خواهد
 بتأثیر اختران بر باد دادند
 بنا کامی شدیم از یکدگر دور
 امید از وصل جانان بر نگیرم
 بفضلت همچنان امیدوارم
 الهی پادشاهای بی نیازا
 بصدق سینه پاکان راحت
 شب نالیدن پا در کمندان
 بحق صبر بی پایان ایوب
 بحق ره نوردان طریقت
 که بر جان من مسکین بیخشای
 بده کام دل شوریده من
 مرا زمین بیشتر در هجر مپسند
 بر احوال تباهم رحمت آور
 کرم کن بر من بیچاره گشته
 ازین پس درد بر دردم میفزای
 دل ریش عبید از غم جدا کن
 خداوندا بحق پاکبازان
 که هر جا هست چون من مبتلائی
 دل افکاری اسیری عشق بازی
 ز عقل و عاقبت بیگانه گشته
 به مقصود جان مستمندش
 چو من کس را مکن در عشق بیمار

چه نقصان آید اندر پادشائیت
 دل افکاری دلارامی بیابد
 از او بیریده‌ام امید یکبار
 فراقش جامه صبرم قبا کرد
 قدر ببرید ناگاهم ز دلخواه
 فراق آمد نصیبم زان نگارین
 وصال از دست مشکل داد خواهد
 ز ما هر یک باقلیمی فتادند
 بعشق اندر جهان گشتیم مشهور
 مگر کز غصه هجران بمیرم
 که امیدم نهی اندر کنارم
 خداوندا کریم کار سازا
 بشوق عاشقان بارگاہت
 بآه سوزناک مستمندان
 بآب چشم خون افشان یعقوب
 بحق نیک مردان حقیقت
 در رحمت براین بیچاره بگشای
 رسان با من بت بگزیده من
 بفضل خود بر آور پایم از بند
 بآه صبحگاهم رحمت آور
 چنین گرد جهان آواره گشته
 بسوی وصل یارم راه بنمای
 بفضل خویشتن کامش روا کن
 بسوز سینه صاحب نیازان
 گرفتار کند دلربائی
 بکوی عاشقی کردن فرازی
 بسودای بتی دیوانه گشته
 بکن داروی ریش دردمندش
 بحق احمد معصوم مختاراً

غزل ۹۱

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت
 جانم بسوختی^۱ و^۱ بدل دوست دارمت
 تا دامن کفن^۲ نکشم زیر پای خاک
 باور مکن که دست ز دامن بدارمت
 محراب ابرویت بنما تا سحر گهی^۳
 دست دعا برآرم و در گردن آرمت
 گر بایدم شدن سوی هاروت^۴ بابلی^۴
 صدگونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت، ای بیوفا طیب
 بیمار بازرس که در انتظارمت^۵
 صد جوی آب بستم از دیده برکنار
 بر بوی تخم مهر^۶ که در دل بکارمت
 خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
 منت پذیر غمزه خنجر گذارمت^۷
 میگیرم و مرادم ازین سیل اشکبار
 تخم محبتست که در دل بکارمت
 بارم ده از کرم سوی خود تا بسوزد دل
 در پای دم بدم گهر^۸ از دیده ببارمت
 حافظ، شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
 فی الجملة میکنی و فرو میگذارمت^۹

در آینهٔ گلستان
غزل ۱۶۶

روزِ هجران و شبِ فرقت^۱ یارِ آخر شد
 زدم این فال و گذشت اختر و کارِ آخر شد
 آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود^۲
 عاقبت در قدمِ بادِ بهارِ آخر شد
 شکرِ ایزد که با قبالِ کله گوشهٔ گل^۳
 نغوتِ بادِ دی و شوکتِ خارِ آخر شد^۴
 صبحِ امید که بدمتکفِ پردهٔ غیب^۵
 گویرونِ آی که کارِ شبِ تارِ آخر شد
 آن پریشانیِ شبهایِ دراز و غمِ دل
 همه در سایهٔ گیویِ نگارِ آخر شد
 باورم نیست زبَدِ عهدیِ ایامِ هنوز
 قصهٔ غصهٔ^۶ که در دولتِ یارِ آخر شد
 ساقیا لطف نمودی قدحتِ پرمی باد^۷
 که بستدیرِ تو، تشویشِ^۸ خمارِ آخر شد
 در شمارِ ارچه نیاورد کسی حافظ را
 شکرِ کانِ محنتِ بیحد و شمارِ آخر شد^۹

غزل ۲۲۷

گرچه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس^۱، مسلمان نشود
رنی آموز و گرم کن که نه چندان هنرست
هیوانی که ننوشت می و انسان نشود^۲
گوهرِ پاک ببايد که شود قابلِ فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ^۳ و مرجان نشود
اسمِ اعظم بکند کار خود، ای دل، خوش باش
که بتلیس و حیل دیو مسلمان نشود^۴
عشق می ورزم و امید که این فنِ شریف
چون هنرهایِ دگر موجبِ حرمان نشود^۵
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سبی ساز، خدایا که پشیمان نشود
حسنِ خلقی ز خدا می طلبم خویِ ترا
تا دگر خاطرِ ما از تو پیریشان نشود
ذره را تا نبود همتِ عالی، حافظ
طالبِ چشمه خورشید^۶ درخشان نشود

گفت کو زنجیر؟ تا تدبیر این مجنون کنم
دوستان از راست می رنجند نگارم، چون کنم؟
عشوه ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ربیع را برهم زنم، اطلال را چی چون کنم
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم
تا دعای دولت آن حُسنِ روزافزون کنم

دوش سودای رُخش گفتم ز سر بیرون کنم
قامتش را سرو گفتم، سر کشید از من به خشم
نکنه ناسنجیده گفتم دلبرِ معذور دار
زردرویی می کشم زان طبعِ نازک، بی گناه
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی
من که ره بردم به گنجِ حُسنِ بی پایان دوست
ای مَه صاحبِ قران، از بنده حافظ یاد کن

جانان نظری کوز وفا داشت ندارد لطفی که ازین پیش به ما داشت ندارد
 رحمی که به این غمزده‌اش بود نمانده‌ست لطفی که به این بی‌سروپا داشت ندارد
 آن پادشاه حسن ندانم چه خطا دید کآن لطف که نسبت به گدا داشت ندارد
 گر یار خبردار شود از غم عَشَّاق جوری که به این قوم روا داشت ندارد
 وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست
 کآن گوشه چشمی که به ما داشت ندارد

غزل ۳۵۳

من ترکِ عشقِ شاهد^۱ و ساغر نمیکنم
 صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
 باغ بهشت و سایه طوبی^۲ و قصر^۳ و خور^۴ و دی^۵
 با خاکِ کوی دوست برابر نمیکنم
 تلقین^۵ و درسِ اهل نظر یک اشارتست
 گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
 هرگز نمیشود ز سرِ خود خبر مرا
 تا در میانِ میکرده سر برنمیکنم^۶
 ناصح بطعن گفت که رو ترکِ عشق کن
 محتاجِ جنگ^۷ نیست برادر، نمیکنم
 این تقویم^۸ تمام که با شاهدانِ شهر
 ناز و کرشمه بر سرِ منبر نمیکنم
 حافظ جنابِ پیر مغان^۹ جای دولتست^{۱۰}
 من ترکِ خاکبوسی این در نمیکنم

چند رباعی از خیام

ای بس (۱) که نباشیم و جهان خواهد بود
 نی نام ز ما و ، نی نشان خواهد بود
 از پیش نبودیم و ، نبدهیچ خلل (۲)
 زین پس چو نباشیم ، همان خواهد بود

* * *

از آمدنم نبود گردون را سود
 وز رفتن من ، جلال و جاهش نفزود
 وز هیچکسی نیز ، دو گوشم نشنود
 کاین آمدن و رفتنم ، از بهر (۳) چه بود

* * *

این يك دو سه روز نوبت عمر گذشت
 چون آب به جویبار و ، چون باد به دشت
 هرگز (۴) غم دو روز مرا یار نگشت
 روزی که نیامدست و روزی که گذشت

* * *

آنان که محیط (۵) فضل و آداب شدند
 در جمع کمال ، شمع اصحاب شدند (۶)
 ره زین شب تاریک ، نبردند برون
 گفتند فسانه‌یی و ، در خواب شدند

* * *

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
 کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
 هر کس سخنی از سر سودا (۷) گفتند
 زان روزی که هست ، کس نمی‌داند گفت

هر ذره که در خاک زمینی بوده‌ست
 پیش از من و تو ، تاج و نگینی بوده‌ست
 گرد از رخ نازنین به آزر (۸) فشان
 کان هم رخ خوب نازنینی بوده‌ست

ای دل غم این جهان فرسوده (۹) مخور
 بیموده نیی ، غمان (۱۰) بیموده مخور
 چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
 خوش باش ، غم بوده و نابوده مخور

نیکی و بدی که در نهاد (۱۱) بشرست
 شادی و غمی که در قضا و قدرست
 با چرخ مکن حواله ، کاندرا ره عقل
 چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

افسوس (۱۲) که نامه جوانی طی شد
 وان تازه بهار زندگانی دی شد
 آن مرغ طرب (۱۳) ، که نام او بود شباب
 فریاد ، ندانم ، که کی آمد ، کی شد

آرد نماند

هرصناعت (۱) که تعلق به تفکر (۲) دارد، صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرفه (۳) باشد که اگر به خلاف این بود، سهام (۴) فکر او متلاشی (۵) شود و برهدف صواب به جمع نیاید (۶)، زیرا که جز به جمعیت خاطر (۷)، به چنان کلمات باز نتوان خورد. آورده اند که: یکی از دبیران (۸) خلفای بنی عباس رضی الله عنهم (۹). به والی (۱۰) مصر نامه‌یی می‌نوشت و خاطر جمع کرده بود (۱۱) و در بحر فکرت غرق شده، و سخن می‌پرداخت چون در ثمین (۱۲) و ماء معین (۱۳)، ناگاه کنیزکش از درآمد و گفت: «آرد نماند (۱۴)» دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاق (۱۵) سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد (۱۶) که در نامه بنوشت که: «آرد نماند» چنان که آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و از این کلمه (۱۷) که نوشته بود، هیچ خبر نداشت. چون نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد، چون بدان کلمه رسید، حیران فرو ماند، و خاطرش آن را بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود (۱۸). کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن حال از او باز پرسید. دبیر خجل گشت و به راستی آن واقعه را در میان نهاد. خلیفه عظیم عجب داشت (۱۹) و گفت: «دریغ باشد خاطر چون شما بلغارابه دست غوغای مایحتاج باز دادن (۲۰)». و اسباب ترفیه (۲۱) او چنان فرمود که امثال آن کلمه، دیگر هرگز به غور (۲۲) گوش او فرو نشد.

(نظامی عروضی - چهار مقاله)

جز من اگرت عاشق شیدا است بگو
ور میل دلت به جانب ماست بگو
ور هیچ مرا در دل تو جاست بگو
گر هست بگو ، نیست بگو ، راست بگو

* * *

یارب تو یکی یار جفاکارش ده
يك دلبر بدخوی جگرخوارش (۱۴) ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند
عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
خرگمشده

آرند (۱) که واعظی سخنور
بر مجلس وعظ سایه گستر (۲)
از دفتر عشق نکته می راند
و افسانه عاشقی همی خواند (۳)
خرگمشده یی ، بروگذر کرد
وز گمشده خودش خبر کرد (۴)
زد بانگ که کیست حاضر امروز
کز عشق نبوده خاطر افروز ؟
نی محنت عشق دیده هرگز
نی جور بتان کشیده هرگز ؟
برخاست ز جای ساده مردی
هرگز زدش نژاده دردی (۵)
کان کس منم ای ستوده دهر
کز عشق نبوده هرگز بهر (۶)
خرگمشده را بخواند ، کای یار
اینک خرتو ، بیار افسار (۷)

مرد سوار و جامه فروش

وقتی مردی جامه فروش رزمه جامه (۱) در بست و بر دوش نهاد تا به دیمهی برد فروختن را (۲)، اتفاقاً سواری با او همراه افتاد. مرد از کشیدن پشتواره (۳) به ستوه آمد (۴) و خستگی در او اثر کرد. به سوار گفت: «ای جوانمرد، اگر پشتواره من ساعتی در پیشگیری چندان که من بیاسایم، از قضیت کرم و فتوت دور نباشد (۵)» سوار گفت: «شک نیست که تخفیف کردن از متحملان بار کلفت، در میزان حسنات وزنی تمام دارد و از آن به بهشت باقی توان رسید (۶) اما این بار گیر من، دوش را تب هر روزه، جو نیافته است و تیمار به قاعده ندیده (۷)، امروز آن قوت ندارد که او را به تکلیف زیادت شاید رنجانید».

در این میان خرگوشی برخاست، سوار اسب را در پی او برانگیخت و بدوانید، چون میدانی دوسه برفت، اندیشه کرد که اسبی چنین دارم، چرا جامه های آن مرد نستدم و از گوشه یی بیرون نرفتم (۸)؟ والحق (۹) جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبود که: اگر این سوار جامه های من برده بودی و دوانیده (۱۰)، به گردش کجا رسیدمی؟ سوار به نزدیک او باز آمد و گفت: «هلا (۱۱)، به من ده تا لحظه یی بیاسایی»، مرد جامه فروش گفت: «برو که آن چه تواندیشیده ای، من هم از آن غافل (۱۲) نبوده ام».

(مرزبان نامه، باختصار)

کریمان کرمان

وقتی در شهر کرمان در مدرسه ترکسان وعظ می‌گفتم .
شخصی برخاست و گفت : «عیسی (ع) در آسمان چهارم چه
می‌خورد؟» گفتم : «زهی (۷) کریمان (۸) کرمان غم آن می‌خورند (۹)
که عیسی را ، که در زمین از آسمان مائده (۱۰) می‌آوردند ، در
آسمان چه می‌خورد ! غم مجد خوافی (۱۱) ندارند که يك ماه است که
ما را وعظ می‌گوید معاش (۱۲) چون می‌گذرانند؟ » .
حاضران انکار کردند (۱۳) و بسیاری زر و جامه ایثار کردند (۱۶).
(روضه‌خلد)

جشن های پارسیان

نوروز چیست ؟ نخستین روز است از فروردین ماه ، وزین
جهت روز نو نام کردند ، زیرا که پیشانی سال نو است . و آنچه از
پس اوست ازین پنج روز همه جشنهاست . و ششم فروردین ماه
نوروز بزرگ دارند (۱) ، زیرا که خسروان بدان پنج روز حقهای
حشم و گروهان و بزرگان بگزاردندی و حاجتها روا کردند ،
آنگاه بدین روز ششم خلوت کردند خاصگان را . و اعتقاد پارسیان
اندر نوروز نخستین آن است که اول روزی است از زمانه ، و بدو فلك (۲)
آغازید گشتن .

تیرگان چیست ؟ سیزدهم روز است از تیرماه . و نامش تیر
است هم نام ماه خویش ، و همچنین است به هر ماهی ، آن روز که
هم نامش باشد او را جشن دارند (۳) . و بدین تیرگان گفتند که
آرش (۴) تیر انداخت ، از بهر صلح منوچهر که با افراسیاب ترکی (۵)

کرده است : بر تیر پرتابی از مملکت . و آن تیر گفت (۶) او از کوههای طبرستان بکشید تا بر سوی تخارستان .

مهرگان چیست ؟ شانزدهم روز است از مهرماه و نامش مهر . و اندرین روز افریدون ظفر یافت بر بیور اسپ جادو ، آنکه معروف است به ضحاک . و به کوه دماوند بازداشت . و روزها که سپس مهرگان است همه جشن اند بر کردار (۷) آنچه از پس نوروز بود . و ششم آن مهرگان بزرگ بود و رام روز نام است و بدین دانندش .

بهمنجانه چیست ؟ بهمن روز است از بهمن ماه . و بدین روز بهمن سپید (۸) به شیر خالص پاک خورند و گویند که حفظ فزاید مردم را و فرامشتی (۹) ببرد . و اما به خراسان مهمانی کنند بردیگی که اندرو از هر دانه خوردنی کنند و گوشت هر حیوانی و مرغی که حلال اند و آنچه اندر آن وقت بدان بقعت (۱۰) یافته شود از تره و نبات .

سده چیست ؟ آبان روز است از بهمن ماه ، و آن دهم روز بود ، و اندر شبش که میان روز دهم است و میان روز یازدهم ، آتشها زنند به گوز (۱۱) و بادام ، و گرد برگرد آن شراب خورند و نپو و شادی کنند . و نیز گروهی از آن بگذرند به سوزانیدن جانوران اما نامش چنان است که او تا نوروز پنجاه روز است و پنجاه شب .

و نیز گفتند که اندرین روز از فرزندان پدر نخستین (۱۲) صدتن تمام شدند ، و اما سبب آتش کردن و برداشتن آن است که بیور اسپ توزیع کرده (۱۳) بود . بر مملکت خویش دو مرد هر روزی تا مغزشان بر آن دوریش (۱۴) نمیدانند که بر کتفهای او برآمده بود .

و او را وزیرى بود نامش ارمائیل ، نیک‌دل و نیک‌کردار ، از آن‌دو تن یکی را زنده یله کردی (۱۵) و پنهان او را به دماوند فرستادی . چون افریدون او را بگرفت سرزنش کرد . و این ارمائیل گفت توانایی من آن بود که از دو کشته یکی را برهانیدمی . و جمله ایشان از پس‌کوه‌اند . پس با وی استواران (۱۶) فرستاد تا به دعوی او نگرند . او کسی را پیش فرستاد و بفرمود تا هر کسی بر بام خانه خویش آتش افروختند ، زیرا که شب بود و خواست تا بسیاری (۱۷) ایشان پدید آید ، پس آن نزدیک افریدون به موقع افتاد (۱۸) ، و او را آزاد کرد و بر تخت زرین نشاند و مسمغان نام برد ، ای (۱۹) مه مغان . و پیش از سده روزی است او را بر سده گویند و نیز نوسده . و به حقیقت ندانستم از وی چیزی .

(التفهیم ابوریحان بیرونی)

از کشیدن سخت‌تر گردد کمند

عشق او باز اندر آوردم (۱) به بند
 کوشش بسیار نامد سودمند
 عشق دریایی کرانه ناپدید (۲)
 کی توان کردن شنا ای هوشمند
 عشق را خواهی که تا پایان بری
 بس که بیسندید باید ناپسند
 زشت باید دید و انگارید (۳) خوب
 زهر باید خورد و انگارید قند
 توسنی کردم (۴) ندانستم همی
 کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

(رابعه)

عاشق آن به که بود مست و خراب

شب آدینه (۱) و من مست و خراب
 عاشقی در سر و در دست شراب
 هرکجا بزمکی از می بینم
 بر سرش خیمه زنم همچو حباب
 مرا مرا شنبه و آدینه یکی‌ست
 که چنین دیده‌ام از عشق صواب (۲)
 صحبت من همه با عشق و نبید (۳)
 الفت (۴) من همه با چنگ و رباب (۵)
 عاشق و مست و خرابم چه کنم
 عاشق آن به که بود مست و خراب
 کرده بر دیده من خواب حرام
 عشق آن نرگس (۶) آلوده به خواب
 هیچ تهدید (۷) عذابم مکنید
 که مرا عشق بسنده است عذاب
 چه کنم گر نکنم عیش و نشاط
 چون مرا عشق و شراب است و شباب (۸)
 نتوان خورد غم کار جهان
 که جهان سایه ابر است و سراب (۹)
 (ادیب صابر)

خردمند اگر با غم و بی کس است
خرد غمگسار (۱) و کس او بس است
بود مرده هر کس که نادان بود
که بی دانشی مردن جان بود
جهان آن نیرزد برپر خرد
که دانایی از بهر او غم خورد
چنان زی (۲) که مورازتون بود بدرد
نه بر کس نشیند ز تو باد و گرد
همان خواه بیگانه و خویش را
که خواهی روان و تن خویش را

زاری فردوسی بر مرگ فرزند

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
نه نیکو بود گر بیازم (۱) به گنج
مگر بهره بر گیرم از پند خویش
براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت ، برفت آن جوان
ز دردش (۲) منم چون تنی بی روان
شتابم مگر تا همی یابمش
چو یابم به بیغاره (۳) بشتابمش
که نوبت مرا بد ، تویی کام (۴) من
چرا رفتی و بردی آرام من
ز بد ها تو بودی مرا دستگیر
چرا راه جستی ز همراه پیر (۵)
مگر همراه جوان یافتی
که از پیش من تیز بشتافتی (۶)

جوان را چو شد سال بر سی و هفت
 نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
 همی بود همواره با من درشت (۷)
 برآشت و یکباره بنمود پشت (۸)
 برفت و غم و رنجش ایدر بماند
 دل و دیده من بخون در نشاند
 کنون او سوی روشنایی رسید
 پدر را همی جای خواهدگزید (۹)
 بر آمد چنین روزگاری دراز
 کزان همراهان کس نگشتند باز
 همانا مرا چشم دارد (۱۰) همی
 ز دیر آمدن خشم دارد همی
 مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت
 نپرسید از این پیر و تنها برفت
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 ز کردارها تا چه آید به چنگ
 روان تو دارنده (۱۱) ، روشن کناد
 خرد پیش جان تو جوشن (۱۲) کناد
 (شاهنامه)

سفله (۷)

مار را هر چند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر (۸) بری
سفله فعل مار دارد بی خلاف
جهد کن تا روی سفله ننگری
(ابوشکور بلخی)

در مباحثات به بلندطبعی و فضیلت

اگر بر تن خویش سالار (۱) و میرم (۲)
ملامت همی چون کنی خیر خیرم (۳)؟
اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی
چو این آرزو جوی تن (۴)، گشت اسیرم
به تاج و سریرند (۵) شاهان مشهور (۶)
مرا علم و دین است تاج و سریرم
چه کار است پیش امیرم؟ چو دانم
که گر میرپیشم نخواند نمیرم (۷)
به چشمم ندارد خطر (۸)، سفله (۹) گیتی
به چشم خردمند ازیرا خطیرم (۱۰)
ازین پس که این سفله را آزمودم
به چاهش درون نو فتم (۱۱) گر بصیرم
حقیرست اگر اردشیرست ز من
امیری که من در دل او حقیرم (۱۲)

به نزدیک من نیست جز ریگ و شوره
 اگر نزد او من نه مشک و عبیرم (۱۳)
 به گاه درشتی درشتم چو سوهان
 به هنگام نرمی ، به نرمی حریرم
 چو من دست خویش از طمع باز شستم
 فزونی (۱۴) ازین واز آن چون پذیرم
 به جان خردمند خویش است فخرم
 شناسند مردم صغیر و کبیرم (۱۵)
 من از پاک فرزندان آزادگانم
 نگفتم که شاپور بن اردشیرم
 (ناصر خسرو)

جاحظ (۱) گوید که هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی
 مرا زنی بگرفت و به دکان استاد ریخته گر (۲) برد که همچنین! من
 متحیر شدم که آن چه بود؟ از آن استاد پرسیدم . گفت : مرا فرموده
 بود که تمثالی (۳) بر صورت شیطان برای من بساز . من گفتم :
 نمی دانم که بر چه شکل می باید ساخت ، ترا آورد که بدین شکل!

(بهارستان جامی)

(قطعه)

بوالعجب (۴) روی و گونه یی داری
 کس بدین روی و گونه نتوان ساخت
 بهر تصویر صورت شیطان
 جز رخت را نمونه نتوان ساخت

(بهارستان جامی)

بدکار را ، بدوی کفایت کند

مردی بود به نزد پادشاهی، و هر روز برخاستی و گفتی (۱):
 با نیکوکار نیکوکاری کن که بدکردار را بدوی کفایت کند (۲).
 پادشاه وی را عزیز (۳) داشتی بر آن. یکی وی را حسد برد (۴) و گفت:
 «وی همی گوید: که ملك را گند دهان همی آید.» گفت: دلیل چیست؟
 گفت: آن که وی را نزدیک خویش خوانی، دست به بینی خویش
 باز نهد تا بوی نشنود.

آن‌گاه پیامد و آن مرد را به خانه برد و طعامی داد که اندروی
 سیر بود. پس ملك وی را به نزدیک خود خواند (۵)، وی دست به
 دهان باز نهاد. ملك پنداشت که آن مرد راست گفته است. ملك را
 عادت بود که برات خلعت و سیاست (۶) هر دو به خط خویش نوشتی و
 مهر کرده بدادی. برات سیاست بنوشت و مهر کرد و به وی داد.

او پنداشت که برات خلعت است. چون بیرون آمد، همان مرد
 رفته بود تا باز داند (۷) که حال وی به چه انجامد. چون بیرون آمد و
 برات داشت، گفت: چیست؟ گفت: برات خلعت است. گفت: چون
 حق نان و نمک داریم ایثار (۸) به من کن. گفت: کردم. از وی بستند
 و پیش عامل (۹) برد. گفت: فرموده است که ترا بکشند و پوست به
 کاه بیاکنند (۱۰). گفت: الله، الله! این در حق دیگری نبسته‌اند،

رجوع کن با ملك. گفت: در فرمان ملك رجوع نبود، وی را یکشت.
 دیگر روز آن مرد پیش ملك یایستاد و همان بگفت. ملك را
 عجب آمد، گفت: آن خط چه کردی؟ گفت: فلان، از من بخواست
 به وی بخشیدم. گفت: او می‌گوید که تو مرا چنین گفتی. گفت:
 نگفتم. گفت: دست به دهن چرا باز نهادی؟ گفت: آن مرد مراسیر
 داده بود. ملك گفت: سخن هر روزه بازگویی. باز گفت که: بدکردار
 را بد خویش کفایت کند. گفت: مردی که حسد برد و مرا به گمان
 اندازد تا بی‌گناهی را هلاک کند، خود هلاک او اولی (۱۱)، بدوی
 هم به وی باز رسید.

(کیمیای سعادت)

مکافات عمل

نقل است که سقایی (۱) بود اندر بخارا (۲) و سی سال بود تا (۳) اندر خانه زرگری آب می‌آورد و آن زرگر زنی داشت بغایت نیکو روی و پارسا. روزی آن سقا آب آورده بود. زن در میان سرای ایستاده، سقا ناگاه درآمد و دست زن بگرفت و بر پیچید و برفت. چون زرگر به خانه آمد، زن گفت: راست بگوی که امروز چه کرده‌ای که خدای تعالی را در آن رضا نبوده است؟ مرد گفت هیچ نکرده‌ام مگر آن که چاشتگاه (۴) زنی را دست اورنجی (۵) کرده بودم، در دست کرد و دست آن زن سخت نیکو (۶) بود، من دست او بگرفتم و پیچیدم. زن گفت: الله اکبر (۷). تو این کردی، لاجرم این سقا که سی سال بود تا در این سرای می‌آمد و هرگز خیانتی نکرده بود، امروز چاشتگاه دست من بر پیچید، مرد گفت: توبت (۸) کردم. روز دیگر سقا بیامد و در پیش زن در زمین می‌غلطید و می‌گفت: مرا بجل کن (۹) که دی (۱۰) مرا ابلیس (۱۱) از راه ببرد (۱۲) زن گفت: ترا جرم نبود که (۱۳) آن جرم کدخدای (۱۴) من کرده بود.

(نصيحة الملوک)

گل

گل نعمتی ست هدیه (۱) فرستاده از بهشت
مردم کریمتر (۲) شود اندر نعیم (۳) گل
ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم (۴)
وز گل عزیزتر چه ستانی به (۵) سیم گل
(کسائی)

ای صبا گر بگذری بر زلف مشک افشان او
همچو من شوگرد يك يك حلقه، سرگردان او

خوش خوش (۱) اندر پیچ زلفش پیچ تاشکین کنی
شرق تا غرب جهان از زلف مشک افشان او

گرمرا دل زنده خواهی کرد، جامی جانفرای (۲)
نوش کن بریاد من از چشمه حیوان او (۳)

چون رسی آنجا، اجازت خواه اول، بعد از آن
عرضه کن این قصه پر درد در دیوان او (۴)

چشم آنجا برمگیر از پشت پای و گوش دار (۵)
ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او (۶)

هرچه گوید یادگیر و يك به يك بردل نویس (۷)
تا چنان کو گفت، برسانی به من فرمان او

چند گریبی ای فرید از عشق رویش همچو شمع
صبح را مژده رسان از پسته خندان (۸) او

(عطارد)

رو بهی می دويد از غم جان (۱)

رو به دیگرش بدید چنان

گفت : خیرست باز گوی خبر

گفت خر گیر می کند سلطان (۲)

گفت : تو خر نیی چه می ترسی؟

گفت : آری ، ولیك آدمیان :

می ندانند و فرق می نکنند

خر و روباهشان بود یکسان

زان همی ترسم ای برادر من

که چو خر بر نهندان پالان

(انوری)

امر به معروف

- اگر گوش دارد (۱) خداوند هوش
 سخن‌های پیرش (۲) خوش‌آید به گوش
 سفر کرده بودم زبیت الحرام (۳)
 درایام ناصر (۴) به دارالسلام (۵)
 شبی رفته بودم به کنجی فراز
 به چشمم درآمد سیاهی دراز (۶)
 در آغوش او دختری چون قمر
 فرو برده دندان به لب‌هاش در
 چنان تنگش آورده اندر کنار
 که پنداری الیل یغشی النهار (۷)
 مرا امر معروف (۸) دامن گرفت
 فضول آتشی گشت و در من گرفت (۹)
 طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
 بر آن ناخدا ترس بی نام و ننگ (۱۰)
 به تشنیه (۱۱) و دشنام و آشوب (۱۲) و زجر (۱۳)
 سفید از سیه فرق کردم چو فجر (۱۴)
 شد آن ابر ناخوش زبالای باغ
 پدید آمد آن بیضه از زیرزاغ (۱۵)

زلاحولم (۱۶) آن دیو هیکل بجست
 پری پیکراندر من آویخت دست (۱۷)
 که ای زرق سجاده دلّ ق پوش
 سیه‌کار دنیاخر دین فروش (۱۸)
 مرا سال‌ها دل زکف رفته بود
 برین شخص‌وجان بروی‌آشفته‌بود (۱۹)
 کنون پخته شد لقمه خام من
 که گرمش برون کردی از کام من (۲۰)
 تظلم برآورد و فریاد خواند
 که شفقت (۲۱) برافتاد و رحمت نماند
 نماند از جوانان کسی دستگیر
 که بستاندم داد ازین مرد پیر (۲۲)
 که شرمش نیامد زپیری همی
 زند دست در ستر (۲۳) نامحرمی
 همی کرد فریاد و دامن به چنگ
 مرا مانده سردر گریبان ننگ
 فرو گفت عقلم به گوش ضمیر
 که از جامه بیرون روم همچو سیر (۲۴)
 برون رفتم از جامه در دم چو سیر
 که ترسیدم از زجر برنا و پیر
 برهنه دوان رفتم از پیش زن
 که در دست او جامه بهتر که من
 پس از مدتی کرد بر من گذار
 که می‌دانیم؟ گفتمش زینهار ! (۲۵)

که من توبه کردم به دست تو بر
 که گرد فضولی نگردم دگر

(بوستان سعدی)

اگر طالب علمی باشی، پرهیزکار و قانع باش و علم دوست و بردبار (۱) و خفیف (۲) روح، و دیر خواب و زودخیز، و حریص به کتابت، و متواضع، و ناملول از کار، و حافظ و مکرر (۳) کلام، و متفحص سیر، و متجسس اسرار، و عالم دوست، و با حرمت، و اندر آموختن حریص، و حق شناس استاد خود، باید که کتابها و اجزاء و قلم و محبره (۴) و مانند این چیزها با تو بود، و جزا از این دیگر دل تو به چیزی نباشد، و هر چه بشنوی یادگرفتن و بازگفتن، و کم سخن و دوراندیش باش، به تقلید راضی مشو، هر طالب علمی که بدین صفت بود، زود یگانه روزگار گردد.

(قابوسنامه با تلخیص)

منت

آلوده منت کسان کم شو
تا یکشبه در وثاق (۱) تو نان است
ای نفس به رسته (۲) قناعت شو
کأنجا همه چیز نیک ارزان است
تابتوانی حذر کن از منت
کاین منت خلق کاهش جان است
در عالم تن چه می کنی هستی
چون مرجع (۳) توبه عالم جان است
شک نیست که هر که چیزکی دارد
و آن را بدهد طریق احسان است
لیکن چو کسی بود که نستاند
احسان آن است و پس نه آسان است
چندان که مروت است در دادن
در ناستدن هزار چندان است

(انوری)

کردار دولتهای قدیم در خشکسالیها

چنین گویند که در روزگار کسری سالی از آسمان باران باز ایستاد و در زمین استخر (۱) قحطی عظیم افتاد، و مردمان ولایت در مانده شدند، و از رنج گرسنگی قصه (۲) نوشتند، و صورت حال به کسری باز نمودند، کسری بر پشت قصه توقیع (۳) کرد که : چون دست دولت پادشاه به بخشیدن مال سخی بود، بخیلی کردن آسمان به باران زیانکار نباشد، فرمان دادیم تا در شکستگیهای شماجبر (۴) کنند. پس بفرمود تا انبار خانه خالی کردند، و از نرخ روز به نیمه بفروختند، و چون رعیت آن کرم و بذل (۵) بدیدند، دست به عمارت و زراعت کردند، و ولایت آبادان شد، و رعیت دلشاد گشت، و کار بدانجا رسید که صاحب خبر (۶) قصه نوشت که عامل (۷) اهواز پنج هزار درم از زواید عمل (۸) و توفیر (۹) از مال رعیت در بیت المال نموده است، و اضعاف (۱۰) آن به خویشان و پیوستگان خود داده، کسری بر پشت قصه توقیع کرد که : «آب که در جوی رود نخست جوی خورد آنگاه به کشت مردمان رسد، فرمان بر آن جمله است که مال را به خداوندان باز دهند و بیت المال از مال رعیت پر نکنند که توانگری رعیت توانگری ملوک باشد».

(جوامع الحکایات)

ابوالفرج رونی : ابوالفرج بن مسعود رونی از شاعران بزرگ است که وفاتش بین سالهای ۴۹۲-۵۰۸ اتفاق افتاده . اصل او از (رونه) از قراء نزدیک نیشابور و مولد و منشأ او لاهور بوده و زندگانی‌اش در دربار سلطان ابراهیم مسعود و مسعود بن ابراهیم سپری شده و این دو سلطان غزنوی را مدح گفته‌است، او را باید از جمله قدیمترین شاعرانی شمرد که سبک دوره اول غزنوی را ترك گفتند و شیوه‌ی نوپدید آوردند، ترانه‌هایش لطیف و مطبوع و متضمن عواطف گرم عاشقانه است .

جشن فروردین

جشن فرخنده فروردین است
روز بازار گل و نسرین است
آب چون آتش عود (۱) افروز است
باد چون خاک عبیر (۲) آگین است
باغ پیراسته گلزار بهشت
گلبن (۳) آراسته حورالعین (۴) است
برج ثور (۵) است مگر شاخ سمن (۶)
که گلش را شبه پروین (۷) است
گردستان ز فروغ لاله
گویى آشکده برزین (۸) است
آب چین یافته در حوض از باد
همچو پرکار (۹) حریر ، چین است
(ابوالفرج رونی)

اهلی : اهلی شیرازی از معاصران شاه اسماعیل صفوی (۹۰۷-۹۳۰) و از شاعران توانای قرن دهم هجری بود . از آثار او علاوه برقصاید ، غزلها و رباعیها ، مثنوی سحر حلال است که آنرا در جواب تجنیسات و مجمع البحرین کاتبی به دو بحر و دو قافیه سروده و دیگر مثنوی شمع و پروانه می باشد، وی در اوایل سلطنت شاه طهماسب صفوی به سال ۹۴۲ هجری درگذشت و درکنار گور حافظ به خاک سپرده شد .

کاری بکن

اکنون که تنها دیدمت، لطف ارنه آزاری بکن
 سنگی بزن، تلخی بگو، تیغی بکش، کاری بکن
 گیرم نداری میل من، ای مردم چشمم (۱) گهی
 از گوشه چشمی به من، نظاره یی باری بکن (۲)
 ای یوسف جان، می خرد خلقی به جان وصل ترا
 رسم گرانجانی (۳) بهل (۴)، میل خریداری بکن
 مردیم دوراز روی تو، درخانه مانی تا به کی؟
 بیرون خرام آخر گهی گل گشت (۵) بازاری بکن
 ناگه طبیب عاشقان ، غافل زحالت بگذرد
 اهلی بکش آهلی زدل ، یسا ناله زاری بکن
 (اهلی شیرازی)

نقل است که شیخ شبی از گورستان می آمد. جوانی از بزرگ زادگان بسطام بریطی^۲ می زد. چون نزدیک شیخ رسید، شیخ گفت: «لا حول و لا قوه الا بالله». جوان بریط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست. شیخ باز زاویه آمد و علی الصباح بهای بریط به دست خادم، با طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت: «او را بگوی که بایزید عذر می خواهد و می گوید که دوش آن بریط در سرما شکستی. این قراضه بستان و دیگری را بخر. و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود». چون جوان حال چنان دید، بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست. و چند جوان دگر با او موافقت کردند به برکت اخلاق شیخ.

نقل است که روزی می رفت با اصحاب خود. در تنگنایی^۴ سگی می آمد. شیخ بازگشت و راه به سگ ایثار کرد. بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت که: «حق - تعالی - آدمی را مکرم گردانیده است، و شیخ سلطان العارفین است با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق، سگی را بر ایشان ایثار کند. این چگونه باشد؟». شیخ گفت: «ای عزیزان! سگ به زبان حال با بایزید گفت که در سَبَقِ السَّبْقِ از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی در بر تو افکندند؟ این اندیشه به سر ما در آمد، راه بر وی ایثار کردیم».

منتظران بهار بوی شکفتن رسید
 لمعه مهر ازل بر در و دیوار تافت
 نامه و پیغام را رسم تکلف نماند
 عشق ز راه خیال گرد الم پاک رفت
 صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت
 عیش و غم روزگار مرکز خود و اشناخت
 مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز
 زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست
 بردم از این نوبهار نشاء عمر دیوار
 سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت
 بیدل از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست

مژده به گلها برید یار به گلشن رسید
 جام تجلی به دست نور ز ایمن رسید
 فکر عبارت کر است معنی روشن رسید
 خار و خس وهم غیر رفت و به گلخن رسید
 دست به دل داشتیم مژده دامن رسید
 نغمه به احباب ساخت نوحه به دشمن رسید
 ریشه به نخل آب داد دانه به خرمن رسید
 آینه صیقل زنید دیده به دیدن رسید
 دیده‌ام از دیده رست دل به دل من رسید
 هر چه ز من رفته بود باز به مسکن رسید
 گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید
 بیدل دهلوی (۱۰۵۵-۱۱۳۳)

هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد
 در حلقه زلف او، دل راست عجب شوری
 در سینه خم هر چند، بی جوش نمی‌باشد
 نبض دل بیتابان، زین دست نمی‌جنبید
 در دایره امکان، این نشاء نمی‌باشد
 در شیشه گردون نیست، کیفیت چشم او
 شوخی که دلم خون کرد، از وعده خلافیها
 ای خواجه کومه بین، بیداد مکن چندین
 از گفته مولانا، مدهوش شدم صائب

هر قطره ازو در دل، دریای دگر دارد
 در سلسله دیوانه، غوغای دگر دارد
 در کاسه سرها می غوغای دگر دارد
 این موج سبک جولان، دریای دگر دارد
 پیمانه چشم او، صهبای دگر دارد
 این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد
 فردای قیامت هم، فردای دگر دارد
 کاین بنده نافرمان، مولای دگر دارد
 این ساغر روحانی، صهبای دگر دارد
 صائب تبریزی (۱۰۸۰-۱۰۰۰)

حکایت ملک یونان و حکیم رویان

و آن این بوده که درزمین فارس و رویان ملکی بود ملک یونانش گفتندی و درتن آن ملک ناخوشی برص بود که اطبا از معالجت آن عاجز داشتند روزی حکیمی سالخورده بآن شهر آمد که حکیم رویان نام داشت و لغت یونانی و فارسی و رومی و عربی و سود و زبانی گیاهها و برگ درختها نیک بدانستی پس حکیم چند روزی در آنجا بماند و شنید که تن ملک برص دارد و اطبا در علاج آن عاجز شده اند بر خاسته به پیش ملک یونان شد و زمین بوسیده طیبی خود را بر ملک عرض نمود و گفت ای ملک شنیده ام که تنت را ناخوشی فرو گرفته و تا کنون علاج پذیر نگشته من میخواهم که معالجت کنم بی آنکه ترا شربت یا بخورانم و روغنی بمالم ملک یونان در عجب شد و گفت چگونه میتوانی بی دارو و شربت معالجت نمودن و اگر چنین کنی ترا بی نیاز گردانم و آنچه که آرزو داری بر آورم اما چه روز و چه هنگام معالجه خواهی کرد ای حکیم درین کار بشتاب حکیم رویان زمین بوسیده بمنزل باز گشت و بمعالجت آماده شد روز دیگر به پیش ملک آمده گفت امروز با گوی و چوکان بیدان همی رو چون ملک با گوی و چوکان بیدان شد حکیم رویان پیش آمد و چوکان بر گرفته بملک داد و گفت چنین بگیر و بقوت بازو بر گوی بزن تادست و تنت خوی کد و دارو به دست تو نفوذ کرده تنت را فرو خواهد گرفت آنگاه بخانه باز گشته به گرمابه شو و پس از گرمابه زمانی بخواب که بهودی یابی والسلام در حال ملک یونان سوار گشته چوکان بکف گرفت و بر گوی همزد تا دست و تنش خوی کرد حکیم رویان دانست که دارو برتن او نفوذ کرده گفت از اکنون بخانه باز گرد و بگرمابه شو ملک بخانه رفته بگرمابه شد پس از شست و شوی از گرمابه بیرون آمده بخیسید چون از خواب بر خاست دید تنش از ناخوشی پاک گشته بسیم سفید همی مالد شادمان و خرسند گردیده روز دیگر حکیم بیارگاه شد و زمین بیوسید و بطرف بساط ایستاده گفت : تنت بنار طیبیان نیازمند مباد و وجود نازکت آزرده گزند مباد * سلامت همه آفاق در سلامت تست و بهیچ حادثه شخصی تو دردمند مباد حکیم شعر بانجام رسانید ملک بر پا خاسته او را در آغوش گرفت و در پهلوی خویش بنشانده ، پس از آن خوانهای طعام بنهادند و خوردنی بخوردند و تا پسین بصحبت و منادمت بنشستند آنگاه ملک دوهزار دینار زر و هدیه های گرانها بحکیم داد حکیم بخانه باز گشت و ملک خرسند نشسته بکردار نیک حکیم سپاس همیگفت چون روز دیگر شد ملک بدیوان برنشست و حکیم نیز بیارگاه آمده زمین بیوسید ملک او را در پهلوی خود جای داد چون حکیم خواست باز گردد ملک هزار دینار زر با خلعتها و هدیه ها بدو داد ملک را با حکیم کار بدینجا رسانید و اما وزیر ملک مردی بغیل و بدخواه بود چون بخششهای ملک یونان را بحکیم رویان بدید بدو رشک آورد و بدخواهی او در دل گرفت و پیشگاه ملک یونان رفته زمین نیاز بوسه داد و گفت ای ملک بندگان در گاه را فرض است که ملک را از آنچه بینند آگاه کنند و پندی را که سودمند است باز گویند ملک گفت پند باز گوی وزیر گفت پیشینان گفته اند هر که در عاقبت کارها اندیشه نکند برنج اندر افتد من ملک را در طریق ناصواب می بینم که بر دشمن و بدخواه خویش چندین عطا و بخشش میکند و ازین کار بسی هراس دارم ملک چون این بشنید بهم بر آمد و رنگش پریدن گرفت از وزیر پرسید که بدخواه کیست وزیر گفت حکیم رویان دشمن جان ملک است ملک گفت چگونه بدخواه است که بی زحمت معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد اگر من او را انبار ملک و پادشاهی خود کنم هنوز پاداش صد يك نیکومی او نخواهد بود گمان دارم که تو این سخن را از رشک گفتی و هیخواهی که من او را کشته بشمارم شوم بدانسان که ملک سندیاد پشیمان شد چون قصه بدینجا رسید باه داد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

وزیر گفت چونست حکایت ملک سند باد گفت شنیده ام که ملکی از ملوک پارس همیشه بنخچیر رفتی و تفرج دوست داشتی و شاهینی داشت که دست پرورده خود بود و شب و روز آن را از خود دور

چون شب پنجم بر آمد
حکایت ملک سند باد

دنبال اشك افتاده ام جویم دل آزرده را
 با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذری
 گر ترك چشم رهنم نشناخت قدر دل چه شد
 تاری ز زلف آن صنم در گردن ایمان فکن
 گرجان بجانان نسپرم دل بسته آن نیستم
 زاهد زبی سرمایگی کرده است در صد جا کرو
 در دشمنی با خویشان فرصت بخصم خود مده
 دوران یك زخم جفا کی از سرما واشود
 آخر بجان آمد کلیم، از پاس خاطر داشتن

از خون توان برداشت پی نخجیر پیکان خورده را
 از باد دامن میکنی روشن چراغ مرده را
 قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را
 ای شیخ تا پیدا کنی سر رشته گم کرده را
 نتوان بدست پادشه دادن گل پژمرده را
 دین بدنیا داده را ایمان شیطان برده را
 خود بر فکن همچون حباب از روی کارت پرده را
 صیاد از پی میرود نخجیر ناوك خورده را
 تا کی بدل واپس برد حرف بلب آورده را

کلیم کاشانی

قصه شنیدم که بوالعلا به همه عمر
 در مرض موت با اجازه دستور
 خواجه چو آن طیر کشته دید برابر
 گفت چرا ماکیان شدی نشدی شیر
 مرگ برای ضعیف امر طبیعی است

لحم نخورد و ذوات لحم نیازد
 خادم او جوجه‌ها به محضر او برد
 اشک تحسّر ز هر دو دیده بیفشرد
 تا نتواند گسّت به خون کشد و خورد
 هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

ایرج میرزا (۱۲۵۲-۱۳۰۴)

خاکم به سر ، زغصه به سر خاک اگر کنم
آوخ ، کلاه نیست وطن ، گر که از سرم
مرد آن بود که این کلهش ، بر سر است و من
من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
زیر و زیر اگر نکنی خاک خصم را
جاییست آروزی من ، ار من به آن رسم
هر آنچه می‌کنی بکن ای دشمن قوی
من آن نیم به مرگ طبیعی شوم هلاک

خاک وطن که رفت ، چه خاکی به سر کنم
برداشتند فکر کلاهی دگر کنم
نامردم ار که بی کله ، آنی به سر کنم
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
وی چرخ زیر و روی تو زیر و زیر کنم
از روی نعش لشکر دشمن گذر کنم
من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم
میرزاده عشقی (۱۲۷۳-۱۳۰۳)

سوگواران را مجال بازدید و دید نیست
گفتن لفظ مبارک باد طوطی در قفس
عید نوروزی که از بیداد ضحاک عزا است
سر به زیر پر از آن دارم که دیگر این زمان
بی‌گناهی گر به زندان مُرد با حال تباه
هر چه عریان‌تر شدم گردید با من گرم‌تر
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ

بازگرد ای عید از زندان که ما را عید نیست
شاهد آینه دل داند که جز تقلید نیست
هر که شادی می‌کند از دوده جمشید نیست
با من آن مرغ غزل‌خوانی که می‌نالد نیست
ظالم مظلوم‌کش هم تا ابد جاوید نیست
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
هر چه باشد از حوادث فرخی نوید نیست
فرخی یزدی (۱۲۶۸-۱۳۱۸)

زمستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جز پیش پا را دید ، نتواند
که ره تاریک و لغزان است
وگر دست محبت سوی کسی یازی
به کراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان است
نفس ، کز گرمگاه سینه می آید برون ، ابری شود تاریک
چو دیدار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاین است ، پس دیگر چه داری چشم
ز چشم دوستان دور یا نزدیک ؟
مسیحای جوانمرد من ! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... ای
دمت گرم و سرت خوش باد
سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای
منم من ، میهمان هر شبت ، لولی وش منموم
منم من ، سنگ تیپاخورده ی رنجور
منم ، دشنام پس آفرینش ، نغمه ی ناجور
نه از رومم ، نه از زنگم ، همان بیرنگ بیرنگم
بیا بگشای در ، بگشای ، دلتنگم
حریقا ! میزبان ! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد
تگرگی نیست ، مرگی نیست
صدایی گر شنیدی ، صحبت سرما و دندان است
من امشب آمدستم وام بگزارم
حسابت را کنار جام بگذارم

چه می گویی که بیگه شد ، سحر شد ، بامداد آمد ؟
فریبت می دهد ، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست
حریقا ! گوش سرما برده است این ، یادگار سیلی سرد زمستان است
و قندیل سپهر تنگ میدان ، مرده یا زنده
به تابوت سبتر ظلمت نه توی مرگ اندود ، پنهان است
حریقا ! رو چراغ باده را بفروز ، شب با روز یکسان است
سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
هوا دلگیر ، درها بسته ، سرها در گریبان ، دستها پنهان
نفسها ابر ، دلها خسته و غمگین
درختان اسکلهای بلور آجین
زمین دلمرده ، سقف آسمان کوتاه
غبار آلوده مهر و ماه
زمستان است

خیال‌انگیز و جان‌پرور چو بوی گل سراپایی
من از دلبستگی‌های تو با آینه دانستم
به شمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را
منم ابر و تویی گلبن که می‌خندی چو می‌گیرم
مراد ما نجویی ورنه رندان هوس‌جو را
مه روشن میان اختران پنهان نمی‌ماند
کسی از داغ و درد من نپرسد تا نپرسی تو
مرا گفتی: که از پیر خرد پرسم علاج خود
من آورده‌دل را کس گره از کار نگشاید
رهی تا واره‌ی از رنج هستی ترک هستی کن

نداری غیر از این عیبی که می‌دانی که زیبایی
که بر دیدار طاقت سوز خود عاشق‌تر از مایی
تو شمع مجلس‌افروزی تو ماه مجلس‌آرایی
تویی مهر و منم اختر که می‌میرم چو می‌آیی
بهار شادی‌انگیزی حریف باده پیمایی
میان شاخه‌های گل مشو پنهان که پیدایی
دلی بر حال زار من نبخشد تا نبخشایی
خرد منع من از عشق تو فرماید چه فرمایی
مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشایی
که با این ناتوانی‌ها به ترک جان توانایی
رهی معیری (۱۲۸۸-۱۳۴۷)

درین سرای بی کسی، کسی به در نمی‌زند
یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی‌کند
نشسته ام در انتظار این غبار بی‌سوار
گذرگهی است پُرسَم که اندر او به غیر غم
دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود
چه چشم پاسخ است از این دریچه‌های بسته‌ات
نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزااست

به دشت پُرملال ما پرنده پَر نمی‌زند
کسی به کوچه سارِ شب در سحر نمی‌زند
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی‌زند
یک صلا‌ی آشنا به رهگذر نمی‌زند
که خنجر غمت از این خراب‌تر نمی‌زند
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی‌زند
اگر نه بر درخت تر کسی تیر نمی‌زند
هوشنگ انتهاج- سایه (متولد ۱۳۰۶)

یک متر و هفتاد صدم افراشت قامت سخنم
 یک متر و هفتاد صدم پاکیزگی، ساده‌دلی
 زشت است اگر سیرت من خود را در او می‌نگری
 از جای برخیزم اگر پرسایه‌ام، بید بُنم
 یک مغز و صد بیم عسس فکر است در چارقدم
 بر ریشه‌ام تیشه مزن! حیف است افتادن من
 ای جملگی دشمن من! جز حق چه گفتم به سخن؟
 انگار من زامتان، کژتاب و بدخوی و رمان
 انگار من زامتان، ماری که نیشم بزند
 هفتاد سال این گُله جا ماندم که از کف نرود

یک متر و هفتاد صدم از شعر این خانه منم
 جان دلارای غزل، جسم شکیبای زنم
 هیها که سنگم نرنی! آیین‌ام می‌شکنم
 بر خاک بنشینم اگر فرش ظریفم چمنم
 یک قلب و صد شور هوس، شعر است در پیرهنم
 در خشکساران شما سبزم، بلوطم، کهنم
 پاداش دشنام شما آهی به نفرین زنم
 دست از شما گر بکشم، مهر از شما بر نکنم
 من جز مدارا چه کنم با پاره جان و تنم؟
 یک متر و هفتاد صدم؛ گورم به خاک وطنم

«سیمین بهبهانی»

ب

«فروغ فرخزاد در سال ۱۳۱۳ در تهران متولد شد، آثاری چون «اسیر»، «دیوار»، «عصیان» و «تولد دیگر» را منتشر کرد و آخرین کتابش «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد». اگرچه در سه کتاب اول، با نوعی بی‌پروایی عواطف زنانه خود را بیان کرده ولی در شعر تولدی دیگر و ایمان بیاوریم... به سوی شعری پُرمایه و آکنده از عواطف اجتماعی و فلسفی زندگی کشیده شده است. در سال ۱۳۴۵ در اثر تصادف، درگذشت.»

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

و این منم
 زنی تنها

در آستانه فصلی سرد
 در ابتدای درک هستی آلوده زمین
 و یأس ساده و غمناک آسمان
 و ناتوانی دستهای سیمانی

زمان گذشت،

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت،

امروز اول دی است

من راز فصلها را می دانم

نجات دهنده، در گور خفته است

و خاک، خاک پذیرنده

اشارتی است به آرامش...

من از کجایم؟

به مادرم گفتم: دیگر تمام شد

گفتم: همیشه پیش از آن که فکر کنی اتفاق می افتد.

باید برای روزنامه تسلیتی بفرستم.

سلام! ای غرابِ تنهایی

اتاق را به تو تسلیم می کنم

چرا که ابرهای تیره، همیشه

پیغمبران آیه های تازه تطهیرند،

و در شهادت یک شمع

راز منوری است، که آن را

آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب می داند.

ایمان بیاوریم

ایمان بیاوریم به آغاز فصلِ سرد

ایمان بیاوریم به ویرانه های باغهای تخیل

به داسهای واژگون شده بی کار.

و دانه های زندانی.

نگاه کن که چه برفی می بارد!!...؟

نشانی

« خانه دوست کجاست؟ » در فلق بود که پرسید سوار.
آسمان مکثی کرد.
رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

«نرسیده به درخت،
کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی است.
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر بدر می‌آرد،
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی،
دو قدم مانده به گل،
پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می‌گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می‌شنوی:
کودکی می‌بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور
و از او می‌پرسی
خانه دوست کجاست.»

پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت،
خواهم انداخت به آب.
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچ کسی نیست که در بیشه عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تهی
و دل از آرزوی مروارید،
همچنان خواهم راند.
نه به آبی‌ها دل خواهم بست
نه به دریا- پریانی که سر از آب بدر می‌آرند
و در آن تابش تنهایی ماهی‌گیران
می‌فشانند فسون از سر گیسوهاشان.

همچنان خواهم راند.
همچنان خواهم خواند:
«دور باید شد، دور.
مرد آن شهر اساطیر نداشت.
زن آن شهر به سرشاری یک خوشه انگور نبود.

هیچ آئینه تالاری، سرخوشی‌ها را تکرار نکرد.

چاله آبی حتی، مشعلی را ننمود.

دور باید شد، دور.

شب سرودش را خواند،

نوبت پنجره‌هاست.»

همچنان خواهم خواند.

همچنان خواهم راند.

پشت دریاها شهری است

که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است.

بام‌ها جای کبوترهایی است، که به فواره هوش بشری می‌نگرند.

دست هر کودک ده سالة شهر، شاخه معرفتی است.

مردم شهر به یک چینه چنان می‌نگرند

که به یک شعله، به یک خواب لطیف.

خاک، موسیقی احساس تو را می‌شنود

و صدای پر مرغان اساطیر می‌آید در باد.

پشت دریاها شهری است

که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحرخیزان است.

شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند.

پشت دریاها شهری است!

قایقی باید ساخت.

میعاد

در فراسوي. مرزهاي. تنات تو را دوست مي‌دارم.

آينه‌ها و شب‌پرده‌هاي. مشتاق را به من بده
روشنی و شراب را
آسمان. بلند و کمان. گشاده‌ي. پل
پرنده‌ها و قوس و قزح را به من بده
و راه. آخرين را
در پرده‌يي که مي‌زني مکرر کن.

□

در فراسوي. مرزهاي. تنام
تو را دوست مي‌دارم.

در آن دوردست. بعيد
که رسالت. اندام‌ها پايان مي‌پذيرد
و شعله و شور. تپش‌ها و خواهش‌ها
به‌تمامي

فرومي‌نشينند
و هر معنا قالب. لفظ را وامی‌گذارد
چنان‌چون روي
که جسد را در پايان. سفر،
تا به هجوم. کرکس‌هاي. پايان‌اش وانهد...

□

در فراسوهاي. عشق
تو را دوست مي‌دارم،
در فراسوهاي. پرده و رنگ.

در فراسوهاي. پيکرهاي. مان
با من وعده‌ي. ديداري بده.

اردیبهشت ۱۳۴۳
شيرگاه

غزلی در نتوانستن

از دست‌های گرمِ تو
کودکانِ تواءمانِ آغوشِ خویش
سخن‌ها می‌توانم گفت
غمِ نانِ اگر بگذارد.

□

نغمه در نغمه درافکنده
ای مسیحِ مادر، ای خورشید!
از مهربانیِ بی‌دریغِ جان‌ات
با چنگِ تمامی‌ناپذیرِ تو سرودها می‌توانم کرد
غمِ نانِ اگر بگذارد.

□

رنگ‌ها در رنگ‌ها دویده،
از رنگین‌کمانِ بهاریِ تو
که سراپرده در این باغِ خزان‌رسیده برافراشته است
نقش‌ها می‌توانم زد
غمِ نانِ اگر بگذارد.

□

چشمه‌ساری در دل و
آب‌شاری در کف،

آفتابی در نگاه و
فرشته‌ئی در پیراهن،
از انسانی که تویی
قصه‌ها می‌توانم کرد
غمِ نانِ اگر بگذارد.

۱۳ دی ۱۳۴۳

۱

سه تار

یک سه تارنو و بی روپوش در دست داشت و یخه باز و بی هوا راه می آمد. از پله های مسجدشاه به عجله پایین آمد و از میان بساط خرده ریز فروش ها و از لای مردمی که در میان بساط گسترده ی آنان، دنبال چیزهایی که خودشان هم نمی دانستند، می گشتند، داشت به زحمت رد می شد.

سه تار را روی شکم نگه داشته بود و با دست دیگر، سیم های آن را می پایید که به دگمه ی لباس کسی یا به گوشه ی بار حمّالی گیر نکند و پاره نشود.

عاقبت امروز توانسته بود به آرزوی خود برسد. دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می خواهد برود، از دیگران تار بگیرد و به قیمت خون پدرشان کرایه بدهد و تازه بار منت شان را هم بکشد.

موهایش آشفته بود و روی پیشانی اش می ریخت و جلوی چشم

راستش را می‌گرفت. گونه‌هایش گود افتاده و قیافه‌اش زرد بود. ولی سرِ پا بند نبود و از وَجد و شعف می‌دوید. اگر مجلسی بود و مناسبتی داشت، وقتی سرِ وجد می‌آمد، می‌خواند و تار می‌زد و خوشبختی‌های نهفته و شادمانی‌های درونی خود را در همه نفوذ می‌داد. ولی حالا میان مردمی که معلوم نبود به چه کاری در آن اطراف می‌لولیدند، جز این که بدود و خود را زودتر به جایی برساند چه می‌توانست بکند؟ از خوشحالی می‌دوید و به سه تاری فکر می‌کرد که اکنون مال خودش بود.

فکر می‌کرد که دیگر وقتی سرحال خواهد آمد و زخمه را با قدرت و بی‌اختیار با سیم‌های تار آشنا خواهد کرد، ته دلش از این واهمه نخواهد داشت که مبادا سیم‌ها پاره شود و صاحب تار، روز روشن او را از شبِ تار هم تارتر کند. از این فکر راحت شده بود. فکر می‌کرد که از این پس چنان هنرنمایی خواهد کرد و چنان دادِ خود را از تار خواهد گرفت و چنان شوری از آن برخواید آورد که خودش هم تابش را نیاورد و بی‌اختیار به گریه بیفتد. نمی‌دانست که چرا به گریه بیفتد. ولی ته دلش آرزو می‌کرد که آن قدر خوب بتواند بنوازد که به گریه بیفتد. حتم داشت فقط وقتی که از صدای ساز خودش به گریه بیفتد، خوب نواخته. تا به حال نتوانسته بود آن طور که خودش می‌خواهد بنوازد. همه‌اش برای مردم تار زده بود، برای مردمی که شادمانی‌های گم‌شده و گریخته‌ی خود را در صدای تارِ او و در ته آواز حزین او می‌جستند.

این همه شب‌ها که در مجالس عیش و سرور آواز خوانده بود و ساز

زده بود، در مجالس عیش و سروری که برای او فقط یک شادمانی
تاریحت کننده و ساختگی می آورد، در این همه شب ها نتوانسته بود از
صدای ساز خودش به گریه بیفتد.

نتوانسته بود چنان ساز بزند که خودش را به گریه بیندازد. یا مجالس
مناسب نبود و مردمی که به او پول می دادند و دعوتش می کردند،
نمی خواستند اشک های او را تحویل بگیرند؛ و یا خود او از ترس این که
مبادا سیم ها پاره شود زخمه را خیلی ملایم تر و آهسته تر از آنچه که
می توانست، بالا و پایین می برد. این را هم حتم داشت؛ حتم داشت که تا
به حال، خیلی ملایم تر و خیلی با احتیاط تر از آنچه که می توانسته تار زده
و آواز خوانده.

می خواست که دیگر ملالتی در کار نیاورد. می خواست که دیگر
احتیاط نکند. حالا که نتوانسته بود با این پول های به قول خودش
«بی برکت» سازی بخرد، حالا به آرزوی خود رسیده بود. حالا ساز مال
خودش بود. حالا می توانست به راحتی، آنچه را که دلش می خواهد
بنوازد. حالا می توانست چنان تار بزند که خودش به گریه بیفتد.

سه سال بود که آوازه خوانی می کرد. مدرسه را به خاطر همین ول کرده
بود. همیشه ته کلاس نشسته بود و برای خودش زمزمه می کرد. دیگران
اهمیتی نمی دادند و مُلْتَفِت نمی شدند؛ ولی معلّم حساب شان خیلی
سخت گیر بود. و از زمزمه ی او چنان بدش می آمد که عصبانی می شد و از
کلاس قهر می کرد. سه چهار بار التزام داده بود که سر کلاس زمزمه نکند؛

ولی مگر ممکن بود؟ فقط سال آخر دیگر کسی زمزمه‌ی او را از ته کلاس نمی‌شنید. آن قدر خسته بود و آن قدر شب‌ها بیداری کشیده بود که یا تا ظهر در رخت‌خواب می‌ماند، و یا سر کلاس می‌خوابید. ولی این داستان نیز چندان طول نکشید و به‌زودی مدرسه را ول کرد.

سال اول خیلی خودش را خسته کرده بود. هر شب آواز خوانده بود و ساز زده بود و هر روز تا ظهر خوابیده بود.

ولی بعدها کم‌کم به کار خود ترتیبی داد و هفته‌ای سه شب بیش‌تر دعوت اشخاص را نمی‌پذیرفت. کم‌کم برای خودش سرشناس هم شده بود. و دیگر احتیاج نداشت که به‌این دسته‌ی موزیکال یا آن دسته‌ی دیگر مراجعه کند.

مردم او را شناخته بودند و دم در خانه‌ی محقرشان به‌مادرش می‌سپردند و حتم داشتند که خواهد آمد و به‌این طریق، شب خوشی را خواهند گذراند.

با وجود این، هنوز کار کُشنده‌ای بود. مادرش حس می‌کرد که روز به‌روز بیش‌تر تکیده می‌شود. خود او به‌این مسأله توجهی نداشت. فقط در فکر این بود که تاری داشته باشد. و بتواند با تاری که مال خودش باشد، آن طوری که دلش می‌خواهد تار بزند. این هم به‌آسانی ممکن نبود. فقط در این اواخر، با شباش‌هایی که در یک عروسی آبرومند به‌او رسیده بود، توانسته بود چیزی کنار بگذارد و یک سه‌تار نو بخرد. و اکنون که صاحب تار شده بود نمی‌دانست دیگر چه آرزویی دارد. لابد می‌شد آرزوهای

بیش‌تری هم داشت. هنوز به این مسأله فکر نکرده بود. و حالا فقط در فکر این بود که زودتر خود را به جایی برساند و سه تار خود را درست رسیدگی کند و توی کوکش برود. حتی در همان عیش و سرورهای ساختگی، وقتی تار زیر دستش بود، و با آهنگ آن آوازی را می‌خواند، چنان در بی‌خبری فرو می‌رفت و چنان آسوده می‌شد که هرگز دلش نمی‌خواست تار را زمین بگذارد. ولی مگر ممکن بود؟ خانه‌ی دیگران بود و عیش و سرور دیگران و او فقط می‌بایست مجلس دیگران را گرم کند.

در همه‌ی این بی‌خبری‌ها، هنوز نتوانسته بود خودش را گرم کند. نتوانسته بود دل خودش را گرم کند.

در شب‌های دراز زمستان، وقتی از این گونه مجالس، خسته و هلاک برمی‌گشت و راه خانه‌ی خود را در تاریکی‌ها می‌جُست، احتیاج به این گرمای درونی را چنان زنده و جان‌گرفته حس می‌کرد که می‌پنداشت شاید بی‌وجود آن، نتواند خود را تا به خانه هم برساند. چندین بار در این گونه مواقع وحشت کرده بود و به دنبال این گم‌گشته‌ی خود، چه بسا شب‌ها که تا صبح در گوشه‌ی میخانه‌ها به‌روز آورده بود.

خیلی ضعیف بود. در نظر اوّل خیلی بیش‌تر به یک آدم تریاکی می‌ماند. ولی شوری که امروز در او بود و گرمایی که از یک ساعت پیش تاکنون - از وقتی که صاحب سه تار شده بود - در خود حس می‌کرد، گونه‌هایش را گل انداخته بود و پیشانیش را داغ می‌کرد.

با این افکار خود، دم درِ بزرگ مسجدشاه رسیده بود و روی سنگ صاف آستانه‌ی آن پا گذاشته بود که پسرک عطر فروشی که روی سگوی کنار در مسجد، دگان خود را می‌پایید، و به انتظار مشتری، تسبیح می‌گرداند، از پشت بساط خود پایین جست و میچ دست او را گرفت.

- لامذهب! با این آلت کفر توی مسجد؟! توی خانه‌ی خدا!؟

رشته‌ی افکار او گسیخته شد. گرمایی که تازه به دل او راه می‌یافت محو شد. اوّل کمی گیج شد و بعد کم‌کم دریافت که پسرک چه می‌گوید. هنوز کسی ملتفت نشده بود. رفت و آمد زیاد نبود. همه سرگرم بساط خرده‌ریز فروش‌ها بودند. او چیزی نگفت. کوششی کرد که میچ خود را رها کند و به راه خود ادامه بدهد، ولی پسرک عطر فروش ول‌گن نبود. میچ دست او را گرفته بود و پشت سر هم لعنت می‌فرستاد و دادوبی‌داد می‌کرد:

- مرتیکه‌ی بی‌دین، از خدا خجالت نمی‌کشی؟! آخه شرمی... حیایی.

او یک بار دیگر کوشش کرد که میچ دست خود را رها کند و پی‌کار خود برود، ولی پسرک به این آسانی راضی نبود و گویا می‌خواست تلافی کسادِ بازار خود را سر او در بیاورد. کم‌کم یکی دو نفر ملتفت شده بودند و دور آن دو جمع می‌شدند؛ ولی هنوز کسی نمی‌دانست چه خبر است. هنوز کسی دخالت نمی‌کرد. او خیلی معطل شده بود.

پیدا بود که به‌زودی وقایعی رخ خواهد داد. اما سرمایی که دل او را می‌گرفت دوباره برطرف شد. گرمایی در دل خود، و بعد هم در مغز

خود، حس کرد. برافروخته شد. عنان خود را از دست داد و با دستِ دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت. نفس پسرک برید و لعنت‌ها و فحش‌های خود را خورد. یک دم سرش گیج رفت. میچ دست او را فراموش کرده بود و صورت خود را با دو دست می‌مالید. ولی یک مرتبه ملتفت شده و از جا پرید. او با سه تارش داشت وارد مسجد می‌شد که پسرک دامن‌گتش را چسبید و میچ دستش را دوباره گرفت.

دعوا در گرفته بود. خیلی‌ها دخالت کردند. پسرک هنوز فریاد می‌کرد، فحش می‌داد و به بی‌دین‌ها لعن می‌فرستاد و از اهانتی که به آستانه‌ی درِ خانه‌ی خدا وارد آمده بود، جوش می‌خورد و مسلمانان را به کمک می‌خواست.

هیچ‌کس نفهمید چه‌طور شد. خود او هم ملتفت نشد. فقط وقتی که سه تار او با کاسه‌ی چوبی‌اش به زمین خورد و با یک صدای کوتاه و طنین‌دار شکست و سه پاره شد و سیم‌هایش، درهم پیچیده و لوله شده، به کناری پرید و او مات و متحیر در کناری ایستاد و به جمعیتِ نگریست؛ پسرک عطر فروش که حتم داشت وظیفه‌ی دینی خود را خوب انجام داده است، آسوده خاطر شد. از ته دل شکری کرد و دوباره پشتِ بساط خود رفت و سر و صورت خود را مرتب کرد و تسبیح به دست مشغول ذکر گفتن شد.

تمام افکار او، هم چون سیم‌های سه تارش درهم پیچیده و لوله شده در ته‌ی سرمایی که باز به دلش راه می‌یافت و کم‌کم به مغزش نیز سرایت

می کرد، یخ زده بود و در گوشه‌ای کز کرده افتاده بود. و پیاله‌ی امیدش،
هم چون کاسه‌ی این سازِ نویافته سه پاره شده بود و پاره‌های آن انگار
قلب او را چاک می زد.

۸ آوریل

آقای عزیز، ماکار آلکسیویچ،

می‌دانید آخر سر مجبورم کرده‌اید با شما دعوا کنم! شما را به خدا، ماکار آلکسیویچ مهربان، برای من سخت است هدیه‌های شما را بپذیرم. می‌دانم برای شما به چه قیمتی تمام می‌شوند، چه سختیها و چه محرومیت‌هایی از حوايج اولیه زندگی به خودتان برای این هدیه‌ها می‌دهید. چند بار تا به حال به شما گفته‌ام که نیازی به چیزی ندارم، به هیچ چیز؛ که من امکانات لازم برای جبران اینهمه مهربانیها را که بر سرم می‌بارید ندارم. و چرا اینهمه گلدان؟ منظورم این است که خُب گلهای حنا به جای خود، اما شمعدانی دیگر چرا؟ کافی است مراقب نباشم و یک کلمه از دهانم بی‌پرد، مثلاً راجع به شمعدانی، و شما فوراً می‌روید و شمعدانی می‌خرید؛ و تازه من مطمئنم شمعدانی گران است، نیست؟ چه گلهای خوشگلی دارند! سرخ، مثل صلیبهای کوچک. از کجا شمعدانیهایی به این خوشگلی گیر آوردید؟ من گلدان شمعدانی را وسط پنجره گذاشته‌ام، جایی که بهتر دیده می‌شود؛ نیمکتی کف اتاق خواهم گذاشت و بقیه گلهای را هم دورش روی نیمکت خواهم چید؛ فقط صبر کنید تا من هم پولدار بشوم! فدورا دیوانه این گلهای شده است؛ حالا اتاق ما مثل بهشت شده است – تمیز و درخشان! اما گوش کنید – شیرینی دیگر چرا؟ درواقع، از نامه‌تان فهمیدم که حالتان زیاد روبراه نیست – اینهمه قطعات راجع به بهشت، و بهار، و بویی که در هواست، و پرندگان که می‌خوانند. اینها چیست، فکر کردم شعر است، نه؟ بله، می‌دانید: تنها چیزی که نامه‌تان کم و کسر دارد شعر

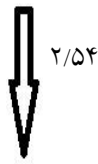
است، ماکار آلکسیویچ! باقی چیزها همه هست: احساسات لطیف، رؤیاهای پُر از امید! و دربارهٔ پرده - هیچوقت به آن فکر نکردم؛ به گمانم باید وقتی گلدانها را جابه‌جا می‌کردم کنار رفته باشد؛ من که کنارش نزدَم! آه، ماکار آلکسیویچ! هرچه می‌گویید، هر قدر راجع به درآمدتان بگویید تا مرا فریب دهید، تا به من ثابت کنید که درآمدتان را فقط صرف خودتان می‌کنید، نخواهید توانست مرا فریب دهید و موفق نخواهید شد چیزی را از من پنهان کنید. معلوم است که شما به خاطر من خودتان را از حواج اولیه‌تان محروم می‌کنید. مثلاً وقتی یک همچو اتاقی را اجاره می‌کردید چه فکر می‌کردید؟ منظورم این است که دیگران مزاحمتان هستند، اذیتان می‌کنند؛ جای‌تان تنگ است و ناراحت هستید. شما تنهایی و انزوا را دوست دارید، اما اینجا خدا می‌داند دوروبرتان چه خبر است! شما با توجه به حقوقی که می‌گیرید، بهتر و راحت‌تر از این می‌توانید زندگی کنید. فدورا می‌گوید شما قبلاً زندگی خیلی بهتری داشتید. آیا واقعاً زندگی‌تان را همین‌جور سر کرده‌اید، در تنهایی، در سختی، و بی‌شادی، بی‌یک کلمهٔ محبت‌آمیز، اجاره‌نشین آدمهای غریبه؟ آه، دوست عزیز من، چقدر برای شما متأسفم! دست‌کم مراقب خودتان باشید، ماکار آلکسیویچ! می‌گوید سوی چشمه‌ایتان کم شده است - پس دیگر در نور شمع ننویسید؛ چرا بنویسید؟ مطمئنم مافوقهای شما تا حالا دیگر از وظیفه‌شناسی شما باخبر شده‌اند.

یک بار دیگر تقاضا می‌کنم: خواهش می‌کنم اینهمه پول صرف من نکنید. می‌دانم دوستم دارید، اما شما وضع مالی خوبی ندارید... در ضمن من امروز صبح شاد و سرخوش بیدار شدم. خیلی خوشحال بودم؛ فدورا سالها کار کرده است و حالا برای من کاری پیدا کرده است. خیلی خوشحال

هستم؛ من فقط یک تُک پا رفتم بیرون و نخ ابریشم خریدم و حالا نشسته‌ام و کار می‌کنم. تمام صبح روحیه‌ام به سُبکی هوا بود، بس که حالم خوب بود! اما حالا باز همه فکرهایم تیره و غمگین هستند؛ قلب من سنگین است. چه به سرم خواهد آمد، سرنوشتم چیست؟ بدتر از همه این است که هیچ یقینی ندارم، آینده‌ای ندارم، و حتی نمی‌توانم حدس بزنم چه بر سرم خواهد آمد. به گذشته هم می‌ترسم نگاه کنم. گذشته چنان پر از بدبختی است که فقط یادش کافی است تا دلم را پاره‌پاره کند.

هوا دارد تاریک می‌شود. باید برگردم سرکارم. خیلی چیزها بود که می‌توانستم برایتان بنویسم، اما وقت ندارم - کار را باید در زمان معینی تحویل بدهم. باید عجله کنم. البته قبول دارم که نامه چیز خوبی است؛ نامه‌ها از بار یکنواختی زندگی کم می‌کنند. اما چرا شما هیچوقت به دیدن ما نمی‌آیید؟ چرا، ما کار آلکسیویچ؟ حالا دیگر راه دوری برای شما نیست و شما حتماً گاهی وقت آزاد پیدا می‌کنید. بیایید، به دیدن ما بیایید! ترزای شما را دیدم. به نظر خیلی مریض می‌آید؛ دلم برایش سوخت و بیست کوپک به او دادم. آه، بله، داشت یادم می‌رفت: شما باید هرچه مفصلتر درباره جزئیات زندگی روزانه‌تان و اطراف و اطرافیانتان برایم بنویسید. چه جور آدمهایی دوروبر شما هستند، و آیا می‌توانید با آنها کنار بیایید؟ خیلی دلم می‌خواهد همه اینها را بدانم. منتظرم این کار را بکنید و برایم بنویسید. امروز یک گوشه پرده را عمداً بالا خواهم زد. کمی زودتر به رختخواب بروید؛ دیشب دیدم شمعتان تا نیمه شب روشن بود. خُب، خداحافظ. امروز چیزی جز عذاب، ملال، و غم حس نکردم. این هم روزی بود مثل روزهای دیگر! خداحافظ. دوستدار.

واروارا دابراسیلووا



۲/۵۴

۲/۵۴



استاد ارجمند جناب آقای دکتر / سرکار خانم دکتر

مدیر محترم گروه دانشگاه هرمزگان

درود

۲/۵۴



با احترام، به آگاهی می‌رسانم من دانشجوی رشته ورودی به شماره دانشجویی

..... کارت دانشجویی خود را در تاریخ گم کرده‌ام (نیز می‌توانید بنویسید: کارت

دانشجویی‌ام در تاریخ مفقود شده است)؛ خواهشمند دستور فرمایید کارت دانشجویی جدید برایم صادر

کنند.

به پیوست تصویر کارت دانشجویی گم‌شده تقدیم می‌شود.

با احترام: نام و نام خانوادگی

تاریخ

امضا



۳/۵۴

میان ترم

آبدیده / آبداده آبدیده به معنای «تر شده در آب» و توسعاً به معنای «تباه و فاسد شده» است: «آهک آبدیده»، «پارچه آبدیده»، «کالای آبدیده»؛ «کاغذش از کاغذ آبدیده‌هایی [بود] که به جای ورقى يك شاهى پنج ورق يك شاهى مى فروختند» (جعفر شهری، شکر تلخ، تهران، ۱۳۵۷، ص ۴۱۴). آب دیدن نیز به معنای «آسیب دیدن و فاسد شدن» است: «امروز سرای حاجی کاظم شش صندوق سرم دیفتری... حراج می شود. یکی از آنها آب دیده، اما باقیش سالم است» (صادق هدایت، حاجی آقا، ج ۲، تهران، ۱۳۳۰، ص ۸۲).
اما آبداده صفتی است که در وصف آهن به کار می رود و آن هنگامی است که این فلز را تفته کنند و در آب فرو برند تا مقاوم شود و زنگ نزنند: «هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید [اورا] زوبین آبداده و شمشیر است» (تاریخ بیهقی، ۴۵)؛

دیو هگرز آبروی من نبرد زانک

روی بدو دارد آبداده سنانم (ناصر خسرو)

از نرم دلانِ مُلکِ آن بوم

بود آهنی آبداده چون موم (نظامی، لیلی و مجنون)

بنابر این ترکیب فولاد آبدیده که مجازاً به معنای «در کوره حوادث پرورده و ورزیده» به کار رفته و در سالهای اخیر، ظاهراً پس از انتشار کتابی با عنوان چگونه فولاد آبدیده شد، رایج شده غلط است و در فارسی فصیح بهتر است که به جای آن فولاد آبداده یا فولاد آبدار گفته شود.

آزمایشات واژه آزمایش فارسی است و جمع بستن آن به «ات» عربی خلاف قاعده است. به جای آن باید گفت: آزمایشها.

آج/عاج این دو کلمه را نباید به جای هم به کار برد. آج واژه فارسی است به معنای «برجستگیهای منظم بر سطح يك شیء، مانند سطح سوهان» (آژ و آژده و آجیده و آجیدن و آجین نیز از همین خانواده است)؛ ولی عاج کلمه عربی است به معنای «ماده ظریف و سختی به رنگ سفید شیری که بدنه اصلی دندانه‌های فیل و بعضی دیگر از جانوران را تشکیل می‌دهد». آج امروزه بیشتر در مورد لاستیک اتومبیل به کار می‌رود. می‌دانیم که بر سطح لاستیک نو فرورفتگیها و برجستگیهایی هست که پس از مدتی استعمال ساییده می‌شود و تدریجاً از میان می‌رود. در این صورت رانندگی خطرناک می‌شود و از این رو به رانندگان توصیه می‌کنند که لاستیک آجدار به کار برند. بسیاری در استعمال این واژه اشتباه می‌کنند و می‌پندارند که در این موارد باید عاج و عاجدار بگویند و حال آنکه عاج ربطی به لاستیک ندارد و در ساخت آن مطلقاً مصرف نمی‌شود.

آنچه/ آنچه که پس از آنچه نیازی به استعمال «که» نیست و در متون معتبر فارسی نیز «که» همراه آنچه به کار نرفته است: «آنچه کنی و آنچه نکنی و آنچه گویی و آنچه نگویی باید که همه به فرمان باشد» (مکاتیب فارسی غزالی، ۹۷)؛ «آنچه به روزگار به خون جگر جمع کرده بود بر باد رفت» (تاریخ الوزراء، ۲۲۶)؛ «بگوی که آنچه تو را بر این داشته است چیست» (داستانهای بیدپای، ۱۶۱)؛ «ایشان آنچه از رسوم مصیبت و شرایط ماتم بود به جای آوردند» (فرج بعد از شدت، ۱۰۲۰)؛

تیر مژگانِ دراز و غمزه جادو نکرد

آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند (حافظ)

اَتْبَاع / اِتْبَاع / اِتْبَاع این سه کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. اَتْبَاع، به فتح اول و سکون دوم، جمع تَبِع و به معنای «پیروان» است (در فارسی آن را جمع تابع و تبعه می گیرند ← تبعه). اِتْبَاع، به کسر اول و سکون دوم، به معنای «پیروی کردن» است. اِتْبَاع، به کسر اول و تشدید و کسر دوم، نیز به همین معنی است. از کلمه اخیر ترکیب لازم اِلْتِبَاع یعنی «که پیروی از آن لازم است» ساخته شده است: «دستور لازم اِلْتِبَاع».

اِثاث / اَساس این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. اِثاث به معنای «لوازم

خانه» است: «سرایی با جمله فرش و آلات و اِثاث و خدمتکاران برای او مرتب گردان و ده هزار درم به نزدیک او بر تا در اخراجات خود صرف کند» (فرج بعد از شدت، ۲۴۷). اما اَساس به معنای «پی، پایه، بنیاد» است:

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود

بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست (حافظ)

بنابر این اسباب و اِثاث باید نوشت و نه اسباب و اساس که اخیراً در پاره ای از نوشته ها به چشم می خورد.

اَخوان / اِخوان در عربی اَخوان، به فتح اول و دوم، تثنیه اَخ و به معنای «دو برادر» است. در فارسی معمولاً آن را جمع می پندارند و به معنای «برادران» می گیرند. ولی «برادران» معادل اِخوان، به کسر اول و سکون دوم، است که فی المثل در ترکیب «اِخوان الصفا» به کار رفته است.

از ترس اینکه پس از این ترکیب، فعل بر وجه التزامی و به صیغه مثبت می آید و اگر به صیغه منفی بیاید معنای متضاد آن را افاده می کند. مثلاً اگر نگران آمدن کسی باشیم، یعنی در حقیقت خواهان آمدن او نباشیم، می گوئیم: «از ترس اینکه او بیاید از خانه بیرون رفتم»؛ برعکس اگر بگوئیم: «از ترس اینکه او نیاید خودم به خانه اش رفتم» در حقیقت خواهان آمدن او هستیم و نگرانیم که مبادا نیاید. برای اطمینان از صحت عبارت، به جای «از ترس اینکه» می توان اصطلاح «مبادا» را به کار برد و جای پایه و پیر و را عوض کرد. مثلاً به جای دو عبارت فوق می توان گفت: «از خانه بیرون رفتم مبادا که او بیاید» و «خودم به خانه اش رفتم مبادا که او نیاید».

بنابر این عبارت زیر درست خلاف مقصود نویسنده آن را بیان می کند: «از ترس اینکه او از میان ایشان نرود و برکات وجود او از ایشان منقطع نشود او را کشته در آنجا دفن کردند» (محمد قزوینی، یادداشتها، ج ۴، ص ۱۵۶). در حقیقت بایستی گفته باشد: «از ترس اینکه او از میان ایشان برود و برکات وجود او از ایشان منقطع شود ...»

استعفا این کلمه با فعل کردن به کار می رود و نه دادن: «یحیی چون پیر شد استعفا کرد و از رشید درخواست که من ضعیف شدم و دستوری ده تا به مکه شوم و مجاور بنشینم» (تاریخنامه طبری، ۱۱۹۳). در قدیم با فعل خواستن نیز به کار می رفته است: «چون سال برآمد و فتور قوا ظاهر شدن گرفت ... از خواجه استعفا خواست تا به نشابور شود و بنشیند» (چهارمقاله، ۱۲۵)؛ «از شغل هایی که بدیشان مفوض بود ... استعفا خواستند ... و خلل به آن ملک پیوست» (تاریخ بیهقی، ۴۲۰). در قدیم معاف خواستن نیز به همین معنی استعمال می شده است: «به مرور رفتم و از آن شغل که به عهده من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است» (سفرنامه ناصر خسرو، ۲).

استعفا/ استیفا این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. استعفا «درخواست کناره گرفتن از کار» است (← استعفا) و استیفا به معنای «بازپس گرفتن به تمامی» یا «درخواست بازپس گرفتن (مال یا حق خود)» است، چنانکه مثلاً می‌گویند: «کارگران برای استیفای حقوق خود اعتصاب کردند.»

اَسْناد/ اِسناد این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. اَسْناد، به فتح اول، جمع سَنَد است و اِسناد، به کسر اول، به معنای «نسبت دادن» و ترکیب فعلی آن، در فارسی نوشتاری، اِسناد دادن است. در فارسی عامیانه اِسناد بستن به معنای «متهم کردن» و «بهتان زدن» به کار می‌رود.

اطوشویی در تابلو یا بر روی شیشه بسیاری از مغازه‌های لباس شویی و خشك شویی نوشته‌اند: اطوشویی. این ترکیب غلط است، زیرا اولاً در آنجا اطو را نمی‌شویند بلکه لباس را می‌شویند،

اعاده حیثیت از کسی اعاده یعنی «باز گرداندن (چیزی را به کسی)»، و طبعاً باید با حرف اضافه «به» استعمال شود. این کلمه امروزه بیشتر در ترکیب «اعاده حیثیت» به کار می‌رود، ولی همراه آن حرف اضافه «از»

می‌آورند که غلط است. مثلاً می‌گویند: «از پاسترناک، شاعر بزرگ شوروی، اعاده حیثیت کردند.» اگر از پاسترناک فی‌المثل سلب حیثیت می‌کردند حق بود که حرف اضافه «از» به کار ببرند و حال آنکه حیثیت او را سلب نکرده‌اند بلکه به او برگردانده‌اند، و بنابراین باید بگویند: «به او اعاده حیثیت کردند.»

إفراط / تفریط در گفتار و نوشتار غالباً ترکیب *افراط و تفریط* را به عنوان مترادف به کار می‌برند و حال آنکه این دو کلمه متضادند و نه مترادف. *إفراط* زیاده روی کردن در کاری است و *تفریط*، برعکس، کوتاهی کردن در کار است. مثلاً اگر کسی بیش از اشتهايش غذا بخورد می‌گویند: «در خوردن افراط می‌کند»، ولی اگر کمتر از نیاز تنش بخورد باید گفت: «در خوردن تفریط می‌کند». این دو کلمه در متون کهن نیز به همین معانی به کار رفته است: «اندر شهوت نیز *افراط* هست و *تفریط* و میانه. *افراط* آن بُود که... همگی خویش بدان دهد... و *تفریط* آن بُود که شهوت بکلی بشود [=از میان برود] و این نقصان بُود. و اعتدال آن بُود که شهوت بُود و زیر دست بُود» (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۵۵). اصطلاح متداول «از افراط به تفریط افتادن (یا غلتیدن)» این دو معنی را به خوبی نشان می‌دهد.

اگرچه... ولی... اگرچه یا مرادفهای آن، مانند *گرچه*، هرچند (که)، با اینکه، با آنکه، گویانکه، هرگاه در عبارتی به کار رود در جمله مکمل آن (که در واقع جمله پایه است و نه جمله پیرو) استعمال ولی یا مرادفهای آن، مانند *اما*، با این همه، مع هذا، مع ذلك، لکن، لیکن، ولیکن و جز اینها، خلاف منطق است و حتی، به عقیده بعضی از فضلا، خطای فاحش است. مثلاً به جای این جمله غلط: «اگرچه ثروتمند است، ولی خوشبخت نیست»، یکی از دو جمله زیر را باید گفت:

- اگرچه ثروتمند است، خوشبخت نیست.

- ثروتمند است، ولی خوشبخت نیست.

إلهه / آلهه این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. **إلهه** [elâhe]، که **إلاهه** نیز نوشته می شود، مؤنث **إله** [elâh] و به معنای «ربه النوع» یا «ایزد بانو» است. اما **آلهه** [âlêhe] جمع **إله** و به معنای «خدایان» است. ایرج میرزا در منظومه «زهره و منوچهر» سهواً، یا به ضرورت شعری، **آلهه** را به جای **الهه** به کار برده است:

آلهه عشق بسی زیرك است
پیر خرد در بر او كودك است

امیدوار بودن هرگاه پس از امیدوار بودن، یا ترکیبهای دیگری که در آنها واژه **امید** آمده باشد مانند **امید داشتن**، **امید بودن**، **در این امید بودن** و جز اینها، جمله **پیر و بیاید**، فعل این جمله باید بر وجه التزامی باشد و نه اخباری: «**امیدوار بودم** که نامه او تا هفته بعد برسد (و نه می رسد یا خواهد رسید)»؛ «**امید داشت** که او را فردای آن روز ببیند (و نه می بیند یا خواهد دید)»؛ **امیدوار چنانم که کار بسته برآید**
وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید (سعدی، غزلیات)

انتظار رفتن این فعل مرکب با «**امید رفتن**» یا «**امید بودن**» تقریباً مرادف است و بنابراین متمم آن (یا جمله **پیر و ی** که به دنبال آن می آید) حتماً باید از زمره امور خواستنی و آرزو کردنی باشد. مثلاً کسی که می گوید: «**بیمار تب کرده است و انتظار می رود که به زودی عرق کند**» در واقع عرق کردن بیمار را امر مطلوبی می داند و قلباً آن را آرزو می کند. حال اگر کسی بگوید: «**بیمار تب کرده است و انتظار می رود که به زودی بمیرد**»، در مورد این جمله نیز عین همان نکته صدق می کند، یعنی مرگ بیمار برای گوینده خواستنی و آرزو کردنی است.

اَنگِشت / اَنگِشت این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. اَنگِشت [angošt]، به ضمّ «گ»، به «هر يك از اعضاى متحرك انتهای دستها و پاها» اطلاق می شود و اَنگِشت [angešt]، به کسر «گ»، به معنای «زغال» است. در عبارت زیر هر دو کلمه به کار رفته است: «شبی بود تاريك، گفתי که گرَدِ اَنگِشت بر روی هوا پاشیده اند چنانکه اَنگِشت راه دیده غلط می کرد» (جوامع الحکایات، ج ۱، قسم ۳، ص ۱۲۸).

اينك / اکنون این دو واژه را معمولاً به جای یکدیگر به کار می برند، ولی این دو مترادف نیستند و معنی و نحوه کاربرد آنها در جمله با یکدیگر تفاوت دارد. اينك کلمه‌ای است برای اشاره به شیء یا شخص حاضرِ نَزْدِيك (برای اشاره به شیء یا شخص حاضر دور اَنك گفته می شود) و معمولاً در جمله بی فعل به کار می رود، زیرا خود معنای فعلی دارد (تقریباً معادل «این است آن» یا «بنگرهان» در زبان نوشتار و «اینه‌هاش» یا «اینهاش» در تعبیر عامیانه مردم تهران): «گفت: مرا مردی می باید که غُرَفَات و مَحَلَّاتِ گرگان را همه شناسد. بیاوردند و گفتند: اينك!» (چهارمقاله، ۱۵۵)؛ «بوبکر گفت: من این کار را از برای خود نمی خواهم، اينك عمر بن الخطاب و اَنك ابو عُبَیْدَة بن الجراح»

بَدَوِي / بَدَوِي این دو کلمه را نباید به جای هم به کار برد. بَدَوِي [badvi]، به فتح اول و سکون دوم، منسوب به بَدء (← بَدُو) و به معنای «آغازی و ابتدایی» است و بیشتر در اصطلاح دادگستری به کار می رود: «محکمه بَدَوِي». اَمَّا بَدَوِي [badavi]، به فتح اول و دوم، منسوب به بَدُو و به معنای «بیابانی، بیابان گرد، صحرانشین» است و بیشتر در وصف قبایل چادرنشین عربستان و شمال افریقا به کار می رود: «جوانمردی ما را به خانه خود مهمان کرد. چون در خانه وی درآمدیم عربی بَدَوِي درآمد. نَزْدِيك من آمد - شصت ساله بود - و گفت: قرآن به من آموز» (سفرنامه ناصر خسرو، ۱۱).

با وجود این / با این وجود با وجود این یعنی «با بودن این (وضع، حال، امر، شرط...)» و مقصود از آن این است: «با اینکه چنین چیزی هست (یا بود، یا خواهد بود)» و مرادف است با «مع هذا» و «مع ذلك» و «با این همه» و از این قبیل. به جای آن گاهی با این وجود گفته می شود که غلط است و برخلاف مراد گوینده. زیرا وقتی که می گوئیم «با وجود این» می توان پرسید: «با وجود چه؟» و جواب را در جمله ای که پیشتر گفته شده است یافت. مثلاً پس از شنیدن این عبارت: «دیر وقت بود، با وجود این به خانه اش رفتیم»، می توان پرسید: «با وجود چه؟» و در جواب گفت: «با وجود اینکه دیر وقت بود». ولی اینجا اگر بگوئیم «با این وجود» و پرسیده شود: «با کدام وجود؟» جوابی به دست نمی آید، زیرا در جمله پیشین کلمه «وجود» نیامده است تا بتوان به آن استناد کرد.

بدعتگذار به معنای «آورنده بدعت» یا «بنیادکننده بدعت». املاي آن به همین صورت، یعنی با حرف «ذ»، صحیح است و نه به صورت بدعتگذار.

برخوردار بودن این اصطلاح فقط می تواند درباره امور مستحسن و ستوده به کار رود، مانند «فلانی از سلامت روحی و جسمی برخوردار است» یا «این نویسنده از شهرت جهانی برخوردار است». بنابراین همچنانکه نمی توانیم بگوئیم: «این خانه از چشم انداز زشتی برخوردار است»، حق نیست که بگوئیم: «معادن طلای افریقای جنوبی از بالاترین رقم تلفات جانی در جهان برخوردار است» (رادیو ایران، برنامه اخبار ۶۵/۶/۲۹)، یا نیز بگوئیم: «این شیوه از همان معایب برخوردار است» (مجله زبانشناسی، ج ۶، ش ۱، دی

برائت/ براعت این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. برائت (که در عربی آن را به صورت براءة می نویسند) به معنای «بیگناهی» و «پاکدامنی» و مجازاً به معنای «دوری» و «بیزاری» است: «مرا بگرفتند و حبس کردند و دیگر روز پیش امیر شهر بردند و از آن حال پرسیدند. من آنچه راستی بود عرضه داشتم و برائت نفس خود از آن جریمه فرا نمودم» (فرج بعد از شدت، ۴۳۲)؛ «هر که چهل روز نماز جماعت کند بر دوام... دو برائت بنویسند وی را: یکی از نفاق و یکی از دوزخ» (کیمیای سعادت، ج ۱، ص ۱۷۳). اما براعت به معنای «کمال فضل و ادب» و «برتری بر دیگران به علم» است: «چون به خدمت اورسید، در فنون هنر و ادبش امتحان فرمود و چون آثار بلاغت و امارات براعت از وی مشاهده کرد او را کتابت خود فرمود و دیوان انشا بدو مفوض گردانید» (فرج بعد از شدت، ۸۳۰).

بُنیاد/ بُنیان اغلب فرهنگها معنای بُنیاد و بُنیان را یکسان نوشته اند، اما این دو کلمه مترادف نیستند. بنیاد واژه فارسی به معنای «پایه بنا، پی بنا» است: سرای دولت باقی نعیم آخرت است
 زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد (سعدی، موعظ)
 ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
 گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد بیر (حافظ)
 اما بُنیان کلمه عربی به معنای خودِ «بنا» و توسعاً به معنای «خانه» است: این کعبه را که سد سکندر حریم اوست
 خضر خلیل مرتبه بُنیان تازه کرد (خاقانی، نقل از لغت نامه)

بی تفاوت در فارسی بی تفاوت یعنی «بدون فرق و تمایز». بنابراین جمله‌ای مانند این: «او به سرنوشت و طنش بی تفاوت است» اگر هم معنایی داشته باشد

این است: «او با سرنوشت و طنش فرقی ندارد!» البته غرض گوینده یا نویسنده این نبوده، بلکه می‌خواسته است بگوید: «او به سرنوشت و طنش بی‌اعتناست.» استعمال بی تفاوت به این معنی که بر اثر گریته‌برداری از indifférent فرانسوی و indifferent انگلیسی در نیم قرن اخیر در رسانه‌ها و نوشته‌ها کم و بیش متداول شده غلط است و به جای آن باید گفت: بی‌اعتنا، بی‌علاقه، بی‌توجه، لاقید و نظایر اینها.

بیش از يك بار این ترکیب در فارسی فقط به معنای «دوبار» یا منتها «سه بار» است و هرگز به معنای «بارها» نیست. اما گاهی دیده شده است که امروزه آن را به معنای «بارها» به کار می‌برند. مثلاً می‌گویند: «این نکته را بیش از يك بار به او گوشزد کرده‌ام» و غرض این است که «این نکته را بارها به او گوشزد کرده‌ام». این استعمال غلط بر اثر گریته‌برداری از اصطلاح فرانسوی

plus d'une fois یا اصطلاح انگلیسی more than once (که معنای لفظ به لفظ آن «بیش از يك بار» ولی معنای واقعی آن «بارها» یا «به کرات» است) نخست در ترجمه‌ها و اخیراً در نوشته‌ها وارد شده است.

تَأْلَمُ / تَعْلَمُ این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. تَأْلَمُ به معنای «رنج بردن، درد کشیدن» است: «همه از شنیدن خبر درگذشت او دچار تَأْلَم شدید شدند.» اما تَعْلَمُ به معنای «علم آموختن، درس خواندن» است (در مقابل تعلیم به معنای «درس دادن، علم یاد دادن»): «ردای تکبر بیفکن و... کودک و ار به زانوی تَعْلَم بنشین تا از مجانی بیمارستان قوانین این داستان بیاموزی» (بهارستان، ۱۴۴).

پیاده کردن در سالهای اخیر در رادیو و تلویزیون و بسیاری از مطبوعات، ترکیب پیاده کردن را، خاصه در گفتگو از عقیده و مسلک یا طرح و برنامه و نظایر اینها، به غلط به کار می برند و مثلاً می گویند: «این اصول را باید هر چه زودتر پیاده کنیم»، «عقیده ما باید در همه جهان پیاده شود»، «برنامه ای تنظیم کرده است و می خواهد آن را پیاده کند». در فارسی ترکیبهای متعددی هست که می توان در این موارد به جای پیاده کردن به کاربرد، مانند عملی کردن، اجرا کردن، محقق کردن، فعلیت بخشیدن و جز اینها.

تَعْوِیض / تَعْوِیْذ این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. تعویض مصدر (یا اسم مصدر) و به معنای «عوض کردن» است، اما تعوید اسم است و به «دعایی که می نویسند و معمولاً به بازو یا گردن می بندند» اطلاق می شود: «من تعویدی دارم آهنین از حرزهای سلیمان پیغامبر به خط سریانى به قلم جنیان بر بیاض پرنیان نبشته» (بختیارنامه، ۲۵۴).

تهویه هوا تهویه خود به معنای «عوض کردن هوا» یا «هوادادن» است و نیاز به کلمه هوا ندارد. بنابراین ترکیب تهویه هوا حشو است و بهتر است که از استعمال «هوا» همراه آن خودداری شود. به جای «دستگاه تهویه هوا» می توان به سادگی گفت: «دستگاه تهویه». (تهویه در لغتنامه های عربی نیامده و ظاهراً از ساخته های فارسی زبانان است.)

توسط در چند دهه اخیر، بر اثر نفوذ زبانهای فرنگی از راه ترجمه‌ها، نوعی جمله‌بندی در فارسی رایج شده که در قدیم سابقه نداشته است و آن این است که مثلاً به جای اینکه بگویند: «گلدان را بچه شکست» می‌گویند: «گلدان (به) توسط بچه شکسته شد.» این نحوه بیان که امروزه در روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون به حدّ شیاع رسیده است ناشی از شتابزدگی مترجمان و به خصوص مترجمان خبرگزاریهاست که عبارتهای خارجی را لفظ به لفظ به فارسی برمی‌گردانند و نمی‌خواهند اندکی رنج جستجو را بر خود هموار کنند یا دست کم بیندیشند که در اجتماع یا با اهل خانواده خود به طور عادی و به صرافت طبع چگونه سخن می‌گویند. زیرا این شیوه بیان که برخلاف طبیعت زبان فارسی است هنوز در گفتار روزمره مردم نفوذ نکرده است. و صرف همین نکته که، با وجود کثرت استعمال این نوع جمله‌بندی در نوشته‌های پناه شصت سال اخیر، باز هم اهل زبان در گفتار روزانه خود در برابر آن مقاومت می‌کنند نشان می‌دهد که لابد این شیوه با نحو زبان فارسی ناسازگار است.

ثواب/صواب این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. ثواب اسم است، به معنای «پاداش»، علی‌الخصوص «پاداشی که در آخرت به عوض کارهای نیک این جهان داده می‌شود»:

ثواب روزه و حجّ قبول آن کس بُرد

که خاک می‌کده عشق را زیارت کرد (حافظ)

اما صواب صفت است، به معنای «درست، صحیح» یا «بجا، مناسب»:

قوم را گفتم چونید شمایان به نبید

همه گفتند صواب است صواب است صواب (فرخی)

چالش واژه انگلیسی challenge به معنای «مبارز طلبی» و مجازاً «ستیزه جویی» است. در سالهای اخیر، بعضی پنداشته‌اند که معادل فارسی این واژه چالش است (بی شک مشابهت صوتی میان دو واژه در پیدایش این پنداری تأثیر نبوده است) و اکنون اکثر مترجمان challenge را به «چالش» ترجمه می‌کنند. این اشتباه است، زیرا چالش، واژه ترکی، به معنای «مبارز طلبی» یعنی «دعوت به جنگ» نیست، بلکه به معنای خود «جنگ» است. این معنی را در متون معتبر فارسی، هر جا که چالش به کار رفته است، آشکارا می‌توان دید. چند شاهد زیر برای اثبات این واقعیت کافی است:

بفرمود شه تا دلیران روم
 نمایند چالش در آن مرز و بوم (نظامی، گنجینه گنجوی، ص ۴۴)
 بیا تا درین شیوه چالش کنیم
 سر خصم را سنگ بالش کنیم (سعدی، بوستان)

چرا نه؟ این ترکیب که گریته برداری از pourquoi pas فرانسوی و why not انگلیسی است بر اثر شتابزدگی و غفلت مترجمان وارد ترجمه‌ها و سپس وارد رسانه‌ها و نوشته‌ها شده است. مثلاً در جواب این سؤال: «امشب از خانه بیرون نمی‌روی؟» می‌گویند: «چرا نه؟» حتی جمله ممکن است استفهامی و منفی نباشد: «می‌دانم که تو امشب از خانه بیرون می‌روی» و باز هم مخاطب جواب می‌دهد: «چرا نه؟» (عبارت مضحك «چرا که نه؟» هم گاهی به کار می‌رود!) بهتر است که از استعمال این ترکیب خودداری شود. در زبان فارسی، در جواب هر دو جمله فوق به‌طور طبیعی می‌گفتند و هنوز هم می‌گویند: «چرا نروم؟» در متون قدیم فارسی نیز همین شیوه معمول بوده است: «گفت: اگر حاجت آید، بر روی قاضی گواهی توانی داد؟ گفت: چرا نتوانم داد؟» (سیاست‌نامه، ۱۲۸).

چنانکه / چنانچه این دو ترکیب را نباید به جای هم به کار برد. چنانکه، حرف ربط مرکب، دلالت بر تشبیه و تمثیل می‌کند و با «به‌طوری‌که» و «همان‌طور که» مرادف است: «تنیس جزیره‌ای است... و از خشکی دور است، چنانکه از بامهای شهر ساحل را نتوان دید» (سفرنامه ناصر خسرو، ۴۶)؛

مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم (حافظ)

اما چنانچه قید تأکید است و معمولاً پس از کلمه «اگر» و برای تقویت معنای آن به کار می‌رود: اگر چنانچه یعنی «اگر چنین باشد که»: «اگر چنانچه موافقت کند همراه او خواهم رفت».

حذف فعل هرگاه چند جمله معطوف به یکدیگر دارای فعل یکسان باشند می‌توان این فعل را از جمله‌های اول حذف کرد و در جمله آخر آورد. مثلاً به جای «دزدان را دستگیر کردند و به زندان روانه کردند» می‌توان گفت: «دزدان را دستگیر و به زندان روانه کردند»، اما نمی‌توان گفت: «دزدان را دستگیر و به زندان فرستادند»، زیرا فرستادند با جمله اول («دزدان را دستگیر») سازگار نیست و فعل جمله اول بی‌قرینه حذف شده است. همچنین نمی‌توان گفت: «بیشتر کتابهای او به زبانهای خارجی ترجمه و هر کدام بارها به چاپ رسیده است»، زیرا رسیده است را نمی‌توان در جمله اول قرار داد و گفت: «بیشتر کتابهای او به زبانهای خارجی ترجمه رسیده است»، اما می‌توان گفت: «بیشتر کتابهای او به زبانهای خارجی ترجمه شده و هر کدام بارها به چاپ رسیده است»، زیرا در اینجا کلمه است بعد از عبارت ترجمه شده به قرینه جمله بعد حذف شده است.

حمام گرفتن این ترکیب که برگرفته اصطلاح فرانسوی *prendre un bain* یا اصطلاح انگلیسی *to take a bath* ساخته شده است فارسی نیست و بهتر است که از استعمال آن پرهیز شود. به جای آن می توان گفت: استحمام کردن، شست و شو کردن، به حمام رفتن و جز اینها.

حوزه / حوضه / آبگیر این سه کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. حوزه لفظ عامی است که به هر «ناحیه» اعم از کوچک و بزرگ اطلاق می شود. یعنی «مقدار زمینی که رودخانه ای آن را مشروب می کند». بعضی از محققان حیات / حیاط این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. حیات به معنای «زندگی» است و حیاط به معنای «فضای سرگشوده درون خانه که اطرافش دیوار یا اتاق است». (کلمه حیاط، به کسر اول، در عربی به معنای «دیوارها» است و حیاط مستعمل در فارسی از همین کلمه عربی با تصرفی در لفظ و معنی گرفته شده است.)

خَلَط / خِلَط این دو کلمه را نباید به جای هم به کار برد. خَلَط، به فتح اول و سکون دوم، به معنای «مخلوط کردن، به هم آمیختن» و مجازاً «مشتبه کردن» است و در فارسی بیشتر در ترکیب خَلَط مَبْحَث یعنی «بحث را به عمد آشفته کردن برای پیشبرد منظور خود» به کار می رود. این کلمه را غالباً به غلط به کسر اول تلفظ می کنند. اما خِلَط، به کسر اول و سکون دوم (در جمع: أَخْلَاط، به فتح اول)، در عربی یعنی «چیز آمیخته شده با چیز دیگر» و در فارسی بیشتر در اصطلاح طب قدیم رایج بوده و به «هر يك از مزاجهای بدن آدمی (خون، بلغم، سودا، صفرا)» که آنها را أَخْلَاط اربعه می نامیدند اطلاق می شده است. خِلَط که در تعبیر عامیانه فارسی زبانان به معنای «ترشحات مجاری تنفس» است از همین کلمه اخیر گرفته شده است.

داشتن از چند سال پیش در رادیو و تلویزیون رسم شده است که فعل داشتن را به جای هر فعل دیگری، خاصه فعل کردن، به کار می‌برند، و این یکی از لطمه‌های بزرگی است که رادیو و تلویزیون به زبان فارسی می‌زند. مثلاً اغلب روزها در ساعت ۸ صبح و ۸ شب در آغاز برنامه اخبار چنین می‌گوید: «نخست نگاهی داریم به خلاصه اخبار.»

در جریان قرار دادن (یا: در جریان گذاشتن) نخستین مترجمان اخبار خارجی، به خصوص پس از تأسیس رادیو در ایران، هنگامی که با اصطلاح فرانسوی *mettre au courant* برخوردند آن را لفظ به لفظ به فارسی برگردانده و اصطلاح در جریان گذاشتن را از آن ساخته‌اند و حال آنکه در فارسی معادلهای فراوانی برای بیان این معنی وجود دارد که در گذشته به کار

می‌رفته و هنوز هم به کار می‌رود، مانند اطلاع دادن، آگاه کردن، مطلع کردن، حتی به آگاهی رساندن، به اطلاع رساندن و جز اینها.

دستورات واژه دستور فارسی و جمع آن دستورهاست. معرب این کلمه دستور، به ضم اول، و جمع آن دساتیر است. بنابراین دستورات در عربی نامستعمل و در فارسی نادرست است و از استعمال آن باید پرهیز کرد.

رفتن این فعل در جایی به کار می‌رود که عمل رفتن به صورت مشهود و عینی واقع شود و استعمال آن در معنای مجازی و استعاری، یعنی برای بیان امری که وقوع آن نزدیک است، درست نیست. مثلاً در این جمله: «سیاهان امریکایی می‌روند تا آزادی خود را کسب کنند»، فعل رفتن در صورتی درست است که سیاهان امریکایی واقعاً و عملاً در حال حرکت کردن برای کسب آزادی خود باشند، ولی اگر منظور فقط این باشد که سیاهان امریکایی به زودی آزادی خود را کسب خواهند کرد غلط است و از استعمال آن باید پرهیز کرد.

ذُلت / زُلت این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. ذُلت، به کسر اول و تشدید و فتح دوم، به معنای «خواری» و متضادِ عَزّت است: «مرا ذُلت بندگی بود و تورا سلطنت و عَزّت خداوندی» (سوانح، ۴۶)؛

خدایا به ذُلتِ مران از دَرَم

که صورت نبندد دری دیگرم (سعدی، بوستان)

اما زُلت، به فتح اول و تشدید و فتح دوم، به معنای «سهو و خطا» ست و معادلِ فارسیِ آن لغزش است: «هیچ کس از سهو و زُلت خالی و معصوم نتواند بود» (کلیله و دمنه، ۱۰۲)؛

به پاکان، کز آلایشم دور دار

وگر زُلتی رفت معذور دار (سعدی، بوستان)

ریشه گرفتن از جعلیات اخیر است که خاصه در رادیو و تلویزیون آن را به معنای «سرچشمه گرفتن» به کار می‌برند: «این تحوّل از کجا ریشه می‌گیرد؟» (رادیو ایران، برنامه «جهان در انقلاب»، در ۶۸/۱۱/۱۰). هم این ترکیب و هم این معنی غلط است و از استعمال آن باید پرهیز کرد.

سُفته به معنای «برات و حواله تجاری». از معدود کلماتی است که خواص آنها را غلط و عوام صحیح تلفظ می‌کنند! این واژه فارسی است و تلفظ صحیح آن به ضمّ اول است و نه به فتح.

سؤال پرسیدن اخیراً در رادیو و تلویزیون رسم شده است که به جای سؤال کردن بگویند: «سؤال پرسیدن»، مثلاً: «می‌خواهم از شما سؤالی بپرسم». سؤال به معنای «پرسش» است و عبارت اخیر در حقیقت چنین معنی می‌دهد: «می‌خواهم از شما پرسشی بپرسم»! به جای آن باید گفت: «می‌خواهم از شما سؤالی بکنم» یا «می‌خواهم از شما چیزی بپرسم».

صَخْرَه / سُخْرَه این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. صَخْرَه، به فتح اول و سکون دوم، به معنای «تخته سنگ بزرگ» است: «آن گاه به صَخْرَه بیت مقدس رسیدم؛ جبریل دستی برد و سوراخی در آن صَخْرَه کرد» (قصص قرآن، ۱۹۶). اما سُخْرَه، به ضمّ اول و سکون دوم، یعنی «مورد ریشخند» و توسعاً «بازیچه»؛

عاجل / آجل این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. عاجل، اسم فاعل از مصدر عجله و به معنای «فوری، اکنونی» است: «خداوند شفای عاجل عطا فرماید». ولی آجل به معنای «آتی، بعد از این، آینده» است: «راحتِ عاجل به تشویش محنتِ آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندان است» (گلستان سعدی، ۱۵۶)؛ «هر گفتاری را پاداشی است، عاجل و آجل» (کلیله و دمنه، ۱۴۵). غالباً عاجل و آجل در مقام اسم و به معنای «حال و آینده» به کار می‌رود:

بدین زودی ندانستم که ما را

سفر باشد به عاجل یا به آجل (منوچهری)

عُمران / عِمران این دو کلمه را نباید به جای هم به کار برد. عُمران، به معنای «آباد کردن» و «آبادانی» به ضمّ اول تلفظ می‌شود نه به کسر. اما عِمران، به کسر اول و سکون دوم، نام پدر موسی کلیم الله است و یکی از سوره‌های قرآن مجید نیز «سوره آلِ عِمران» است.

غلتیدن این واژه فارسی است و با «ت» نوشته می‌شود و نه با «ط»: «در سوراخ من هزار دینار بود... بر آن می‌غلتیدمی و شادی دل و فرح طبع من از آن می‌افزود» (کلیله و دمنه، ۱۷۳).

غیرقابل احترام این ترکیب و مرادف آن غیرقابل اجتناب ترکیب زشت و مضحکی است که بر اثر گریته برداری از واژهٔ فرنگی inevitable در سالهای اخیر در فارسی رایج شده و غالباً نیز از لحاظ معنایی غلط است: «حادثهٔ غیرقابل احترام»، «عواقب غیرقابل اجتناب»، «سرنوشت غیر قابل احترام»... در فارسی برای بیان این مفهوم، امکانات بسیاری وجود داشته و دارد که ما را از استعمال چنین ترکیب ناهنجاری بی‌نیاز می‌کند: ناگزیر، محتوم، چاره‌ناپذیر، قهری، جبری و جز اینها. از روی این صفت، قیدی هم ساخته‌اند و می‌گویند: به‌طور غیرقابل احترام! به جای آن می‌توان گفت: ناگزیر، ناچار، خواهی‌نخواهی، خواه‌ناخواه، قهراً، جبراً، لامحاله و بسیاری مترادفهای دیگر.

فعل‌های بازدارنده فعل‌های بازدارنده یا تحذیری فعل‌هایی است که دلالت بر منع و نهی و پرهیز می‌کند، مانند مانع شدن، منع کردن، نهی کردن، غدغن کردن، برحذر داشتن، جلوگیری کردن، بازداشتن، خودداری کردن، احترام کردن، اباد داشتن، امتناع کردن، استنکاف کردن و جز اینها. هر کدام از این فعل‌ها هر گاه در جملهٔ پایه واقع شود قاعده این است که فعل جملهٔ پیر و باید بر وجه التزامی مثبت باشد. در نوشته‌های امروزه گاهی این فعل را بر وجه اخباری منفی می‌آورند و غلط است، مانند این عبارت: «ای ابلیس، چه چیز مانع تو شد که تو به آدم سجده نکردی» (برنامهٔ «ترجمه و تفسیر قرآن»، رادیو ایران، در ۶۵/۶/۹). به جای این عبارت باید گفت: «ای ابلیس، چه چیز مانع شد که تو به آدم سجده کنی.» و نیز باید گفت:

- غدغن کرد (یا: منع کرد) که کسی در این کار مداخله کند (و نه: نکند).
- او را بازداشت از اینکه دست به این کار بزند (و نه: نزند).
- پدرم ما را نهی کرده بود که به سینما برویم (و نه: نرویم).

فکر کردن نباید فکر کردن را به جای گمان کردن به کار برد. عبارتهایی چون: «فکر نمی کنم خوشایند باشد» و «فکر نمی کرد که در امتحان موفق شود» و «فکر نمی کرد که دوستش در خانه باشد» که در آنها فکر کردن به جای گمان کردن و باور کردن به کار رفته است در نوشته های این زمان فراوان است. این نوع استعمال فکر کردن که گرته برداری از زبانهای فرنگی است در فارسی صحیح نیست. معنای فکر (یا اندیشه) با معنای گمان و باور فرق دارد و هر کدام را باید در جای خود به کار برد.

فهمیدن چیزی را / فهمیدن کسی را در فارسی، مفعول فعل فهمیدن و مرادفهای آن مانند درك کردن یا دریافتن همیشه شیء است و نه شخص. مثلاً می توان گفت: «من مقصود او را نمی فهمم»، اما نمی توان گفت: «من او را نمی فهمم». ساخت جمله اخیر که گرته برداری از زبانهای فرنگی است در فارسی غلط است و به جای آن باید گفت: «من مقصود او را نمی فهمم» یا «از کار او سر در نمی آورم» و یا به جای این جمله که فراوان شنیده می شود: «پدرم مرا درك نمی کند»، می توان گفت: «پدرم روحیه مرا درك نمی کند» یا بهتر: «پدرم با من تفاهم ندارد».

کاندید / کاندیدا این دو کلمه را نباید به جای هم به کار برد. کاندید واژه ای فرانسوی (candide) به معنای «ساده دل» و «معصوم» است. کاندیدا نیز واژه ای فرانسوی (candidat) اما به معنای «داوطلب» یا «نامزد» برای اجرای کاری یا احراز مقامی است. بنابراین به جای «آقای فلان کاندید نمایندگی است» باید گفت: «آقای فلان کاندیدای نمایندگی است» و اساساً به جای آن بهتر است که واژه فارسی نامزد یا داوطلب را به کار ببریم.

کنکاش یا کنکاش، کنکاج، کنکاج. این کلمه در اصل مغولی-ترکی است و معنای آن «مشورت» است: «شش ملک به یکجای بر آن تخت نشینند و به اتفاق یکدیگر فرمان دهند و حکم کنند. و شش وزیر دارند. پس این شش ملک بر یک تخت بنشینند و شش وزیر بر تختی دیگر و هر کار که باشد به کنکاج یکدیگر می سازند» (سفرنامه ناصر خسرو، ۱۰۹-۱۱۰).

در اغلب نوشته‌های امروز این کلمه را به معنای «کاوش» یا «کندوکاو» (و حتی گاهی به معنای «تکاپو») به کار می برند و غلط است: «نویسنده در این قصه به کنکاش در زندگی مردمی می پردازد که هر یک داغ عزیزی را در سینه دارند» (کیهان فرهنگی، بهمن ۱۳۶۸، ص ۳۴). رادیو ایران غالباً به جای «کاویدن» می گوید: «مورد کنکاش قرار دادن»!

لازم به تذکر است (و عبارات مشابه آن مانند لازم به ذکر است، لازم به یادآوری است، لازم به توضیح است و جزاینها) این عبارت که هر روز بارها در رادیو و تلویزیون، خاصه در تفسیر اخبار، تکرار می شود غلط مسلم است، زیرا

لازم بودن حرف اضافه «به» نمی گیرد، بلکه اساساً بی حرف اضافه به کار می رود، چنانکه کسی، مثلاً برای نشستن، هرگز نمی گوید: «لازم به صندلی است» بلکه می گوید: «صندلی لازم است». بنابراین به جای آن عبارت رایج در رادیو و تلویزیون نیز به سادگی می توان گفت: «این تذکر لازم است...» (بگذریم از اینکه در اکثر موارد نیازی به استعمال این عبارت قالبی نیست و می توان آن را به کلی از کلام حذف کرد بی آنکه معنی ناقص شود).

مُتَبَوِّع / مَطْبُوع در املای این دو کلمه نباید اشتباه کرد. مُتَبَوِّع به معنای «مورد اطاعت، مورد تبعیت» است و بیشتر در ترکیب کشور متبوع، یعنی «کشوری که شخص تابع آن است» به کار می‌رود: «سفیر فرانسه اطمینان داد که کشور متبوعش خواستار جنگ نیست.» اما مطبوع یعنی «خوشایند طبع، پسندیده»:

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قَدَر که رقیبان تندخو داری (حافظ)

متفاوت بودن این ترکیب فعلی (و مرادف آن تفاوت داشتن) با حرف اضافه «با» به کار می‌رود: «در بحران خلیج فارس، موضع امریکا با موضع شوروی متفاوت است.» ولی در نوشته‌های اخیر به سیاق زبانهای انگلیسی و فرانسه غالباً «از» به کار می‌برند و غلط است: «در بحران خلیج فارس، موضع امریکا از موضع شوروی متفاوت است» (از اخبار روزنامه‌ها).

مثمرثمر مُثْمِر، به ضمّ اول و سکون دوم و کسر سوم، به معنای «ثمردهنده» است. بنابراین مثمرثمر حشو قبیح است. به جای آن بهتر است که سودبخش، ثمربخش، سودمند، مفید و نظایر اینها یا مثمر خود به تنهایی به کار رود: «بر بامِ سرایِ سیصد تَغَارِ نقره‌گین بنهاده است و در هر يك درختی کشته، چنان است که باغی، و همه درختهای مثمر و حامل» (سفرنامه ناصر خسرو، ۷۲)

مُفید فایده مُفید به معنای «فایده‌دار، فایده‌دهنده» است و بنابراین مفید فایده حشو است. به جای آن بهتر است که سودمند، ثمربخش و نظایر اینها گفته شود یا مفید به تنهایی به کار رود.

مِچ کسی را گرفتَن / مِشت کسی را باز کردن مِچ کسی را گرفتَن یعنی «کسی را در حین ارتکاب جرم دستگیر کردن»: «موقعی که می خواست نامه را از لای در توی خانه بیندازد، مأمورین کارآگاهی که پشت در نشسته بودند مِچش را گرفتند» (بزرگ علوی، نامه‌ها، چ ۲، تهران، ۱۳۵۷، ص ۲۵). اما مِشت کسی را باز کردن یعنی «مقاصد پنهان کسی را برملا کردن و او را رسوا ساختن»: «شما با این آرزوی مرگ و سقوط... که برای من می کنید مِشت خودتان را باز می کنید» (جلال آل احمد، یک چاه و دو چاله، تهران، بی تاریخ، ص ۴۴)؛

مُعاصِر / مَآثِر تلفظ و املا و معنای این دو کلمه را نباید با هم اشتباه کرد. مُعاصِر، به ضَمّ اول، به معنای «همزمان، همعصر» است: «عبید زاکانی معاصر حافظ بوده است» و توسعاً به معنای «همزمان با ما، مربوط به عصر حاضر» به کار می رود: «نویسندگان معاصر»، «ادبیات معاصر». اَمّا مَآثِر، به فتح اول، جمع مَآثِرَه و مَآثِرَه و به معنای «کارهای بزرگ» و «کارهای نیک» است: «پادشاه باید سوابق خدمتکاران پیش چشم دارد و مساعی و مَآثِر ایشان بر صحیفه دل بنگارد» (کلیله و دمنه، ۳۲۰).

مَعْرُوفِ حُضُور / مَعْرِفِ حُضُور معروف به معنای «شناخته شده، معرفی شده» است و بنابراین وقتی که می گوئیم: «فلان کس معروف حضورتان هست؟» یعنی «آیا فلان کس نزد شما آشناست؟» یا «آیا فلان کس به حضورتان معرفی شده است؟» اما مَعْرِفِ، به کسر «ر»، به معنای «معرفی کننده، شناساننده» است، چنانکه می گویند: «مَعْرِفِ او کیست؟» یعنی «چه کسی او را معرفی کرده است؟» در تلویزیون و به خصوص در رادیو ایران این ترکیب را همواره غلط ادا می کنند و به جای اینکه بگویند: «فلان کس معروف حضورتان هست» می گویند: «فلان کس مَعْرِفِ حضورتان هست».

مَقَام / مَقَام تلفظ و معانی این دو کلمه را نباید با هم خلط کرد. مَقَام، به فتح اول، عمدتاً به دو معنی است: یکی به معنای «درجه، پایه، مرتبه»:

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مَقَام مگسی (حافظ)
و دیگری به معنای «محل اقامت، محل سکونت»:

مَقَام امن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق (حافظ)

اما مَقَام، به ضمّ اول، در فارسی به معنای «اقامت» است و جز این معنای دیگری ندارد: «جهد کن تا به پیری به یک جا مَقَام کنی، که به پیری سفر کردن از خرد نیست» (قابوس نامه، ۶۲)؛ «چون این سخن شنیدم از بس که از مَقَام در آن شهر ملول شده بودم رقعهای نوشتنم بدو و... التماس کردم که مرا از این شهر به موضعی رساند که ایمن باشد» (سفرنامه ناصر خسرو، ۱۲۱)؛

ناچاراً ناچار واژه فارسی است و ترکیب آن با تنوین قیدساز عربی جایز نیست.
ناچار خود می‌تواند در مقام قید به کار رود و نیاز به تنوین ندارد:
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک
چو اوفتاد ببايد دويدنش ناچار (سعدی، موعظ)

نِوِشتن / نَوِشتن این دو واژه در املا یکسان، ولی در تلفظ و معنی متفاوت‌اند.
نِوِشتن، به کسر اول و دوم، به معنای «تحریر کردن» است، ولی نَوِشتن، به فتح اول و دوم، گونه دیگر نَوَردیدن و به معنای «پیچیدن، لوله کردن» و توسّعا به معنای «پیمودن» است:

بامدادان که روز روشن گشت
شبِ تاریک فرش خود بنوشت (نظامی، هفت پیکر)

نقطه نظر این ترکیب که ترجمهٔ لفظ به لفظ point de vue فرانسوی یا point of view انگلیسی است در فارسی بی معنی است و بهتر است که از استعمال آن پرهیز شود. در قدیم **نظرگاه** به همین معنی بوده است و امروزه دیدگاه نیز می گویند که درست است:

از **نظرگاه** است ای مغز وجود

اختلاف مسلم و گبر و یهود (مولوی، مثنوی)

حتی می توان **نقطه** را حذف کرد و **نظر** را تنها به کار برد: «نظر من این است»
به جای «نقطه نظر من این است».

وقت گذاشتن در روزنامه ای چنین آمده است: «طراحان و مهندسان برای ساختن این دستگاه ده ماه وقت گذاشتند.» و نظیر این جمله در رادیو و تلویزیون نیز فراوان شنیده می شود. **وقت گذاشتن** به معنای «صرف وقت کردن» فارسی نیست، بلکه گرته برداری از زبان فرانسه است. به جای جمله فوق باید گفت: «طراحان و مهندسان برای ساختن این دستگاه ده ماه وقت صرف کردند.»

همه خسته نباشید! این عبارت ناهنجار که تازگی در رادیو ایران مرتباً تکرار می شود دارای معنای مستتری است که ظاهراً گویندگان از آن غافل اند و آن معنی این است: «فقط بعضی خسته باشید نه همه!» ولی مقصود گویندگان البته این نیست، بلکه می خواهند بگویند: «هیچ کدامتان خسته نباشید.» همه به معنای هیچ کدام نیست و نباید آنها را به جای هم به کار برد. توضیح آنکه واژه همه در جمله مثبت و در جمله منفی دو معنای مختلف دارد. مثلاً در این جمله مثبت: «همه شاگردها غایب اند» همه به معنای «تمامی، کلیه، مجموع» است، اما در این جمله منفی: «همه شاگردها غایب نیستند» دیگر آن معنی را نمی دهد، بلکه جمله به این معنی است: «فقط عده ای از شاگردها غایب اند نه همه آنها». بنابراین همه (یا: همگی) خسته نباشید عبارت زننده ای است و از استعمال آن باید پرهیز کرد.

۱- انوری، سده ششم

ای دیر به دست آمده بس زود برفتی
چون آرزوی تنگ‌دلان دیر رسیدی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من
ناگشته من از بند تو آزاد بجستی
آهنگ به جان من دلسوخته کردی

۲- سعدی، سده هفتم

وقتی دل سودایی، می‌رفت به بستان‌ها
گه نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل
ای مهر تو در دل‌ها، وی مهر تو بر لب‌ها
تا عهد تو دربستم، عهد همه بشکستم
تا خار غم عشقت، آویخته در دامن
آن را که چنین دردی، از پای دراندازد
گر در طلبت رنجی، ما را برسد شاید
هر تیر که در کیش است، گر بر دل ریش آید
هر کاو نظری دارد، با یار کمان‌ابرو
گویند «مگو سعدی! چندین سخن از عشقتش»

۳- مولانا، سده هفتم

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های زرین
وگر او به وعده گوید که دمی دگر بیایم
دم سخت گرم دارد که به جادوی و افسون
به مبارکی و شادی چو نگار من درآید
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان
برو ای دل سبک‌رو به یمن به دلبر من

آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون دوستی سنگ‌دلان زود برفتی
از داغ فراق تو برآسود برفتی
ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی
چون در دل من عشق بیفزود برفتی

بی‌خویشتم کردی، بوی گل و ریحان‌ها
با یاد تو افتادم، از یاد برفت آن‌ها
وی شور تو در سرها، وی سر تو در جان‌ها
بعد از تو روا باشد، نقض همه پیمان‌ها
کوته‌نظری باشد، رفتن به گلستان‌ها
باید که فروشوید، دست از همه درمان‌ها
چون عشق حرم باشد، سهل است بیابان‌ها
ما نیز یکی باشیم، از جمله قربان‌ها
باید که سپر باشد، پیش همه پیکان‌ها
می‌گوییم و بعد از من، گویند به دوران‌ها

به من آورید آخر صنم گریزپا را
بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را
همه وعده مکر باشد بفرید او شما را
بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
بنشین نظاره می‌کن تو عجایب خدا را
که رخ چو آفتابش بکشد چراغ‌ها را
برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی‌بها را

۴- حافظ، سده هشتم

مپرس	زهرِ هجری چشیده‌ام که	مپرس	دردِ عشقی کشیده‌ام که
مپرس	دلبری برگزیده‌ام که	مپرس	گشته‌ام در جهان و آخرِ کار
مپرس	می‌رود آبِ دیده‌ام که	مپرس	آن چنان در هوایِ خاکِ درش
مپرس	سخنانی شنیده‌ام که	مپرس	من به گوشِ خود از دهانش دوش
مپرس	لبِ لعلی گزیده‌ام که	مپرس	سویِ من لب چه می‌گزی که «مگوی»
مپرس	رنج‌هایی کشیده‌ام که	مپرس	بی تو در کلبه‌ی گداییِ خویش
مپرس	به مقامی رسیده‌ام که	مپرس	همچو حافظ غریب در ره عشق

۵- نیما یوشیج، سده ۱۴

تو را من چشم در راهم

شباهنگام

که می‌گیرند در شاخ تَلَا جَن سایه‌ها رنگ سیاهی

وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم

تو را من چشم در راهم

شباهنگام

در آن دم که بر جا دره‌ها چون مرده ماران خفتگانند

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام

گرم یادآوری یا نه،

من از یادت نمی‌کاهم

تو را من چشم در راه